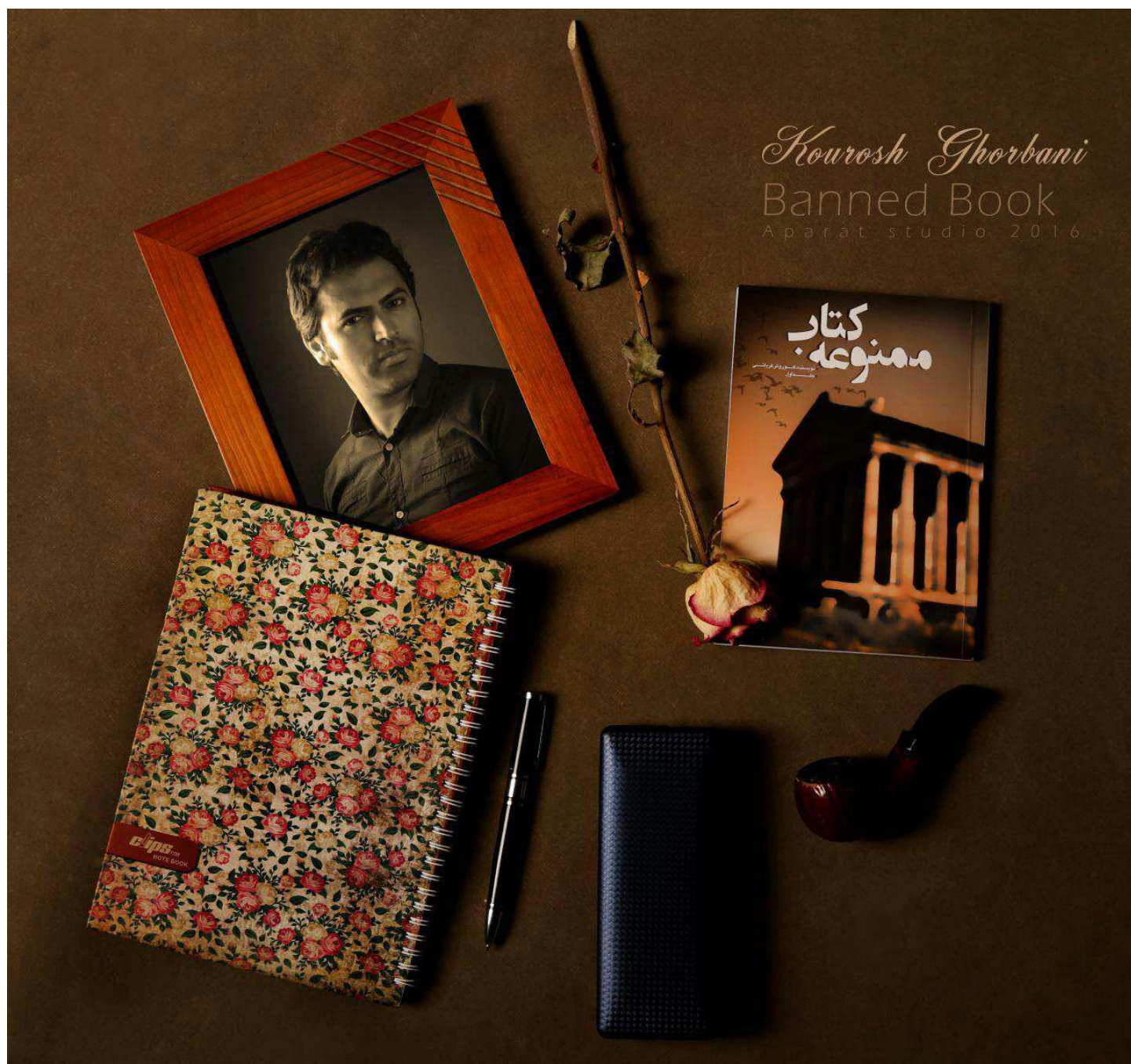






طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANHAYEASHEGHANE

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

کتاب ممنوعه

کوروش قربانی

تیرماه ۱۳۸۷ تا مرداد ۱۳۸۸

پیش گفتار

در جوامع پیشرفته، همواره استفاده از تاریخ و داستان‌ها و سرگذشت‌های تاریخی برای نوشتن رمان و داستان و همچنین فیلمسازی کاربرد داشته است.

در غرب، الهام گرفتن از «ایلیاد و اودیسه» اثر هومر بیشترین کاربرد را در این امر داشته. در حالی که از لحاظ تنوع داستانی، شاهنامه فردوسی و تاریخ ایران بسیار گسترده‌تر و متنوع‌تر است. حتی می‌شود گفت شاهنامه که مشتمل بر بخش‌های تاریخی و اساطیری و داستانی است، بسیار جذاب‌تر و سینمایی‌تر از موارد مشابه خودش در دنیا است. اما متأسفانه در کشور ما از این منابع فوق‌العاده استفاده‌ی چندانی در عرصه‌ی هنر نمی‌شود و اگر هم می‌شود، به قدری ضعیف است که مورد استقبال واقع نمی‌شود.

به جز شاهنامه، ما منابع تاریخی دیگری داریم و همچنین منابع تاریخی‌ای که توسط مورخان غربی نگاشته شده است و به بزرگی، جوانمردی، نجات و شکوه ایرانیان در دوران باستان اعتراف کرده‌اند.

این کتاب با توجه به منابع تاریخی موثق از مورخان غربی و همچنین ایرانی و با افزودن عنصر خیال در جهت جذاب نمودن آن نگاشته شده و اتفاق عجیبی نیست. چرا که اگر عنصر خیال به آن افزوده نمی‌شد، به تاریخ نزدیک‌تر می‌شد تا رمان و داستان.

نگارش این کتاب را از تیرماه ۱۳۸۷ آغاز نمودم و تا مرداد ۱۳۸۸ به طول انجامید. از روز پایان رساندن این کتاب، چند بار استاد بزرگوارم جناب دکتر ایرج نوبخت مرا ترغیب نمودند که اقدام به چاپ کتاب کنم، اما شرایط به گونه‌ای پیش نرفت که بتوانم اقدام به این کار کنم.

دکتر ایرج نوبخت پس از خواندن این کتاب، این اثر را با «اولیسس» اثر جیمز جویس مقایسه نمودند و تأکید کردند تأثیری که این کتاب می تواند بر روی جوانان ایران بگذارد، مانند تأثیر کتاب جویس بر جوانان قرن بیستم اروپا است.

همین امر مرا وادار نمود که این بار مصرانه پیگیر چاپ این کتاب باشم و در صورت چاپ و استقبال خوب از این کتاب، نگارش آن را ادامه دهم و هفت جلد دیگر به جز این جلد بنگارم.

جا دارد که از همینجا از دوستان و اساتیدی که مرا در راه نگاشتن و پیگیری اثر یاری نمودند تشکر کنم و سپاسگزار از کمک های استاد نوبخت و استاد فخراپی و همسر عزیزم باشم.

در پایان امیدوارم با خواندن این کتاب، از این اثر لذت کافی ببرید و این نوشتار جرقه ای باشد برای راه اندازی تفکر و اندیشه در باب تاریخ ایران.

کوروش قربانی

۲۹ خرداد ۱۳۹۳

آکروپولیس

خرابه های آکروپولیس همچنان عظمت خویش را حفظ کرده بود. شکوه آن در نوساخت بودن آن نبوده و نه تنها اکنون ابهت خویش را از دست نداده بود، بلکه با ویرانی آن گویی عظمت دیگری یافته و این احساسی است که تنها با حضور در آن مکان تاریخی می توان درک نمود. نور خورشید که سابق نیز در زمان ساختن بر آن می تابیده اکنون در شگفتی مانده که چنین ابر ساختمانهایی را که به دست هنرمند بشر و با خوش ذوقی تمام ساخته شده، چگونه سیاستمداران بر سر مسائل پوچ و عقده گشایی به ویرانه ای تبدیل کرده اند. و سیاست همچون حیوانی وحشی است که پنجه ی خود را بر گردن هنر نهاده و مدام می فشارد و تا بوده همین بوده و گمان نمی کنم که روزی دست

بردارد. گویی سیاست بیش از اندازه به زیبایی و جاودانگی هنر رشک می ورزد و جالب این است که خود می داند که ماندگار نیست و هر زمان تغییر می کند.

در این میان افرادی نیز هستند که می خواهند کوچک و خوار بودن خود را یک شبه به بزرگی و عظمت برسانند. افرادی که گمان می کنند که پس از کشته شدن این عظمت و شکوه می توانند با خنجر زدن بر پیکر بی جان آن ذره ای از خون زرین آن را تصاحب کنند و با فروش آن عظیم شوند. افکاری پوچ و بیهوده که تنها از خودکم بینی نشأت می گیرد. اینان با بی رحمی و سنگدلی تمام، دست از سر این مخروبه های ستمدیده ی زبان بسته بر نمی دارند و سیاستمداران که خود نیز در این ماجراها که سرگذشت ملت ها را یادآوری می کند، دست اندر کارند، برای خودنمایی در جلد تظاهر، در میان مردم فریاد بر می آورند که: « آری. ما باید از این آثار باستانی مراقبت نماییم. این ها آثار اجداد بزرگ ما می باشند. این ها نمادی از ملیت ما می باشند. باید در حفظ آن کوشا باشیم.» و چقدر هم کوشا هستند!

این سیاستمداران کاری با این مسئله ندارند که این بناها در واقع یادگارهای اجداد مردم همین سرزمین می باشند و تنها به این دلیل که در زمان یک سلسله ی دیگر چنین کاخ هایی ساخته شده، زمینه را برای از بین بردن آن فراهم می کنند.

در یک شب تاریخی که هیچ تاریخ نویسی در کتاب خویش ثبت نکرده و من (یعنی نویسنده ی این کتاب) این شب را به خوبی به خاطر دارم و آن را در ذهنم ثبت کردم، دو تن از همان افرادی که ذکر شد یک شبه در پی عظمتی بزرگ هستند، با خنجر خویش که همان بیل و کلنگ بود در حال ضربت زدن بر این جسم بی جان بودند. وحشت آنان را خیس عرق کرده بود. اما چه وحشتی؟ وحشت از مردم که در خواب بودند؟ وحشت از دولت که متزلزل شده است و او را با این مسائل کاری نیست؟ وحشت از تاریکی؟ نه. هیچکدام. وحشت از خشم این پیکر بی جان. گویی هر لحظه قصد برخاستن دارد. و این دو تن بدون اینکه کسی را در اطراف خود ببینند می ترسیدند. هر از چندگاهی برای کاهش ترس خویش با هم چند کلمه سخن می گفتند.

من در مورد زمان این واقعه حرفی نمی زنم تا به آقایان سیاستمدار برنخورد و تیغ خویش را آماده ی گردن زدن نکنند. حتی در مورد مکان آن نیز احتیاط را شرط عقل قرار داده ام.

این دو خفاش قطعه ای از این بنا را جدا کردند و خواستند بگریزند که یکی به دیگری گفت که اگر بمانند و به کار کندن زمین نیز مشغول شوند ممکن است مقداری طلا و جواهرات نیز از قعر زمین بیابند. بنابراین آنان مشغول کندن زمین شدند. وحشت آنان را عجل ساخته بود و طمع، گند و بی احتیاط.

عاقبت به قسمتی از زمین رسیدند که کتابی عظیم یافتند. کتاب را در بر گرفته و گشودند و آن را ناخوانا یافتند. یکی گفت که این کتاب از کتب قدیمی و عتیقه است و قیمت آن خیلی زیاد است و حتی شاید گرانتر از این قطعه سنگ جدا شده.

دیگری که چشمانش از ترس و وحشت بزرگ جلوه می کرد نگاهی به اطرافش کرد و به دوستش اشاره کرد که وقت گریز است.

کسانی که آکروپولیس را از نزدیک دیده اند، می دانند که این بنای عظیم در شهر آتن بر بلندایی عظیم همچون کوه، قرار دارد و به نوعی سقف این شهر تاریخی است و با بلندای خود دوران اوج این سرزمین تاریخی را نشان می دهد.

الکساندر

در حوالی بنای عظیم آکروپولیس خانه ای، و شاید بتوان گفت کلبه ای کوچک وجود داشت. در اطراف این کلبه درختان و گیاهانی زیبا و بیشتر خودرو قرار داشت که منظره ای خوشایند برای کسانی که آنجا محل عبورشان بود، به وجود آورده بود.

در این کلبه مرد میانسالی زندگی می کرد. مردم آن اطراف او را به نام دکتر می شناختند و کاری به کارش نداشتند و در واقع او نیز کاری به کار مردم نداشت. خودش دلیل اقامتش را برای یکی از دوستانش اینگونه شرح داده بود که وظیفه ی خودش می داند که به عنوان شخصی که رشته ی تحصیلی اش تاریخ بوده، چشم از آکروپولیس برندارد و اگر اتفاقی برای این بنا در شرف وقوع بود با جان و دل از آن محافظت کند. نامش الکساندر بود و همه جا نامش را با

افتخار به زبان می آورد و با افتخار می افزود که الکساندر نام شاه بزرگ یونان است که انتقام آکروپولیس را گرفت؛ در واقع نمی دانست که حاصل این انتقام چیزی نبود جز ویرانی قطعه ای دیگر از حاصل تلاش و کوشش هنرمندان جهان و خرابی برادر آکروپولیس. الکساندر مردی بود مهربان و دلسوز و هنر دوست و در واقع از روی عقده زبان به کلام وانمی گشود و منظور او نیز از انتقام، آن انتقامی نیست که عوام می پندارند. او خودش را دوست داشت و شهرش را و وطنش و ملیتش را، و از این رو سخن گفتن او از انتقام، تنها به این منظور است که دیگر کسی جرأت حمله به بناهای تاریخی سرزمینش را نخواهد داشت.

خط و زبان یونانی نسبت به امروز تغییر زیادی نکرده بود، اما در نحوه ی نگارش و دستور زبان مشکلاتی را برای خواننده به وجود می آورد که تنها افرادی که در این زمینه تخصص دارند می توانند از عهده ی خواندن آن بر بیایند. او تمام خطوط قدیمی را می شناخت و به راحتی قادر به خواندن الواح قدیمی بود و معتقد بود که مردم یونان باید دوباره به خط و زبان گذشته بازگردند و از آن استفاده کنند، زیرا معتقد بود که زبان و خط کنونی آنان مختلط با خطوط بیگانگانی است که به این سرزمین تاخت کرده اند. او حتی مسیح و مسیحیان را دشمن و بیگانه می دانست و از نظر او همان خدایان قدیم یونان برای یونانیان کافی بود و نیازی به خدای واحد سامی نداشتند. او تاریخ را دوست می داشت اما به آن اطمینان کامل نداشت و همیشه دوست داشت تمام تاریخ را به صورت واقعی و بدون دروغ بداند و حتی به این هم اکتفا نمی کرد و می گفت دوست دارد که روزی از تاریخ آیندگان نیز مطلع شود. او مسیحیان را موجوداتی عجیب می دانست و می گفت برای من جای تعجب دارد که اینان به یک واحد مطلق اعتقاد دارند و می گفت مگر می شود آدمی با مطلق پرستی به پیشرفتی نیز نائل شود. او می گفت مردمان پیش از مسیح یونان، با آن عقل ابتدایی خویش، این را می دانستند که با یک نیرو نمی شود به جایی رسید و باید خدایانی باشند و اعتقادی به چند خدایی باشد تا علم و هنر و فلسفه و ادبیات پیشرفت کند.

مردم در آتن به راحتی الکساندر را از دور تشخیص می دادند. یکی به این دلیل که قد بلندی داشت و دیگری اینکه او بیشتر اوقات با لباسی در بین مردم ظاهر می شد که مردم او را با آن لباس زیاد دیده بودند. لباسی روشن و همواره تمیز. موهای او به هنگام راه رفتن تکانهای زیبایی می خورد و گاهی اوقات چند شاخه از یک سمت فرق سرش به سمت دیگر آن فرو می افتاد و نظمی را که از کودکی باعث تقسیم موهایش به دو قسمت تقریباً مساوی شده بود، از بین می برد. کراواتش به دلیل ریز بودن گرهش با اعضای خوش تراش و متناسب صورتش همخوانی داشت. یک بار یکی از شهروندان آتن که با دوستش از کنار الکساندر گذشته بود به دوستش گفته بود این مرد چه چهره ی روشنی دارد. اگر اشتباه نکنم او مسیح است. الکساندر اعتنایی نکرده بود و راه منزل را در پیش گرفته بود.

کار روزانه اش این بود که به زیر درختی که رو به آکروپولیس بود می رفت و می نشست و کتابی می خواند و هر چند دقیقه نگاهی به آکروپولیس که بالای سرش قرار داشت می انداخت و آه سردی می کشید.

چند بار با کشیشی پای بحث نشسته بود و در آخر با عصبانیت رو به کشیش گفته بود: شما کشیش ها فقط حرف خودتان را می زنید و می خواهید مردم را برده ی خود کنید. شما مردم را پشت خطوط بسته ای انباشته اید و به آنان می گوئید حق ندارید پا از این خطوط فراتر بنهید. در حالی که تمام زیبایی ها در خارج از این خطوط قرار دارند.

کشیش او را به آرامش خوانده بود و گفته بود: از تو خواهش می کنم که با مردم کاری نداشته باشی. تو خودت به چیزهایی که معتقدی، اعتقاد داشته باش و کاری به اعتقادات دیگران نداشته باش!

الکساندر هم با خنده ای تلخ گفته بود: می ترسی بند اسارت پاره شود؟

کشیش از او دلخور شده بود و رفته بود. البته الکساندر راضی نبود که کسی از او دلخور شود، اما به نوعی حق خودش می دانست که حقیقت را جست و جو کند و از نظر او حقیقت با سخنان کشیشان متفاوت بود و در واقع سخن کشیشان را نوعی خیال پردازی و مجموعه ای از کتابهای نفیس خرافات می دانست. او می گفت این کشیش ها خودشان به خوبی از عقل خویش استفاده نمی کنند و از مردم نیز می خواهند که از عقلشان استفاده نکنند. الکساندر اعتقاد داشت که اگر انسان بی دین باشد، هزار مرتبه برتر از مسیحی بودن است.

الکساندر هیچ گاه از کتاب خواندن خسته نمی شد و یکی از آرزوهای او این بود که کاش می توانست در یک زمان چند کتاب بخواند و آرزوی دیگرش این بود که کاش می توانست تمام کتابهای جهان را بخواند. علاقه ی بیش از حد او به کتاب باعث شده بود که تمام مطالب را به راحتی به حافظه اش بسپارد.

او حتی برای حیوانات هم ارزش قائل بود و مدام در زمان راه رفتن مراقب بود که مبادا مورچه ای را لگد کند و گاه شکوه به آسمانها می برد که چرا اینهمه مورچه بر روی زمین آفریده شده تا او نتواند به راحتی راه برود.

روزی در کتاب تاریخ خوانده بود که زمانی در فرانسه کودکان پنج و شش ساله را به بیگاری می گرفتند و الکساندر چند بار آن را خوانده بود و سپس در حالی که اشکهایش را پاک می کرد، با خود گفته بود پادشاه یک کشور چقدر باید بی کفایت و نالایق باشد که کودکان برای تهیه ی نیازهای خویش به بیگاری گرفته شوند.

او اعتقاد خاصی هم به تناسخ داشت و گاهی اوقات در تاریخ، وقتی با ستمگران زمانه مواجه می شد با عصبانیت فریاد می زد: این دیگر چه موجودیست. حتما این ستمگر، زمانی گرگ بوده که اکنون روح کثیفش به جسم این انسان رسوخ کرده. و گاهی اوقات که مردم را نسبت به امور تاریخی و بناهای تاریخی بی تفاوت می دید، می گفت که این مردم پیش از این درخت بوده اند.

روزی دکتر الکساندر طبق عادت همیشگی برای مطالعه به طرف درختی رفت که رو به بنای عظیم آکروپولیس بود؛ نشست و خواست شروع به خواندن کند که جلوتر از درخت چیزی عجیب دید. کتابی بزرگ بود. جلو رفت و آرام آن را از زمین برداشت. نگاهی به اطرافش انداخت و مطمئن شد که کسی در آن حوالی نیست تا این کتاب را برای او آورده باشد. او اعتقادی به این مسئله هم نداشت که این کتاب ممکن است از طرف خداوند بر او نازل شده باشد. بنابراین مطمئن شد که کتاب از دست کسی رها شده و از بلندی به پایین پرت شده و به حیاط خانه ی او افتاده. در همین لحظه صدایی به گوشش رسید که او را به اسم می خواند: الکس!

الکساندر کتاب را بر زمین نهاد و به گوشه ی دیگر باغش رفت. ماریا بود. او دختری ۲۹ ساله و شدیداً عاشق الکساندر بود. بارها از الکساندر خواسته بود که با او ازدواج کند. دختری با موهای بور و چشمانی آبی و چهره ای سفید و روشن.

الکساندر جلو رفت و پرسید: ماریا ...؟!

ماریا با نگاهی التماس آمیز، چشم به الکساندر دوخت و گفت: احساس دلتنگی و نیاز به یک هم صحبت باعث شد که راهمو به طرف کلبه ی تو کج کنم. البته امیدوارم بی موقع مزاحم نشده باشم.

الکساندر نگاهی به ماریا انداخت و به راه افتاد. در حالی که به سمت کلبه اش می رفت و ماریا هم پشت سرش، می گفت: امیدوارم که این دفعه حرف تازه ای برای گفتن داشته باشی. حرفی که ارزش شنیدن داشته باشه.

ماریا گرچه ناراحت شده بود، اما سعی کرد به روی خودش نیاورد تا وارد کلبه شوند. شاید اگر الکساندر لحظه ای بر می گشت و چهره ی ماریا را می دید، پی به دگرگونی و ناراحتی او می برد.

وارد کلبه شدند. ماریا بر روی صندلی چوبی گوشه ی میز نشست و الکساندر دو لیوان نوشیدنی با خودش آورد و بر روی صندلی چوبی گوشه ی دیگر، و روبه روی ماریا نشست. لیوانی را به ماریا داد و لیوان دیگر را به دهان خودش نزدیک کرد که ماریا رشته ی سخن را به دست گرفت.

ماریا: الکس. شما ۴۲ سالتونه و هنوز تشکیل خانواده ندادید. این مسئله برای شخص با دانشی مثل شما خوب نیست. پدر و مادرتون رو با اون ثروت به قول خودتون کذایی رها کردید و اومدید یه جایی که فقط خودتونید و آسمون خودتون. تا به حال هم نتیجه ای کسب نکردید. اگه از چهار سال پیش پیشنهاد من رو در مورد ازدواج می پذیرفتید امروز زندگیتون پیشرفت بیشتری داشت. البته هنوز هم میتونید و فرصت دارید که به زندگی خودتون بها بدید. من هم هنوز سر حرفم هستم.

الکساندر نوشیدنی اش را سر کشید و نگاهی به ماریا انداخت و گفت: شما ۲۹ ساتونه و من ۴۲ سال. اختلاف سنی ما خیلی زیاده. و اما در مورد پدر و مادرم. اونا زندگی عادی رو دوست دارند. میخوان پول روی پولشون بزارن و بیشتر خرید کنن و بیشتر داشته باشند. همین. آخر و عاقبتشونم مرگه و دیگه هیچ خبری از اونا نیست. اما من هیچ علاقه ای به این نوع زندگی ندارم. حالم به هم می خوره. این همه آدم تو این شهر هستند که زندگیشون بر همین رواله. بخر، بخور، بخواب و... اما من نیستم. نمی خوام باشم. می فهمید! نمی خوام.

ماریا اینبار موضعش را عوض کرد. از روی صندلی برخاست و به سمت الکساندر رفت. پشت او ایستاد و دست در موهای الکساندر فرو برد. سپس دستهای لطیفش را به صورت الکساندر مالید و گفت: تو باید از زیبایی های زندگی لذت ببری. اینکه بخوای فقط به این دلیل که با بقیه فرق داشته باشی، خودتو از زندگی عادی و زیبا محروم کنی چه لطفی می تونه داشته باشه؟ تو هم بمیری چیزی ازت باقی نمی مونه. اگه می خوای بمونی باید یه چیزی از خودت به یادگار بذاری و اون چیز می تونه یه بچه باشه. تو با ازدواج می تونی بچه ای بیاری که خودت اونو بزرگ کنی و همه چیز رو بهش آموزش بدی تا ادامه دهنده ی راه تو باشه. تو با این کارت فقط برای خودت یه زندون ساختی عزیزم. جوونتر که بودی پی خوشگذرونی هم بودی، ولی الان دیگه فکر و ذکر شده تاریخ و فلسفه و هنر و...

یادت میاد ۴ سال پیش با هم کنار دریا، چه لحظات شادی داشتیم. ما از با هم بودن لذت می بردیم. مگه نه؟

الکساندر از جایش بلند شد و نگاهی به ماریا انداخت و گفت: اون دوران گذشت. من الان تو یه دوره و مرحله ی جدید زندگی می کنم. ازت خواهش می کنم که دیگه منو به اون دوران حماقت برنگردون! من تو اون دوران نمی دونستم که دارم وقتمو بیهوده تلف می کنم. ولی الان دیگه طوری شده که هر ثانیه برام ارزش خیلی زیادی می تونه داشته باشه. من باید مطالعه کنم. باید تحقیق کنم. باید اطلاعاتم رو زیاد کنم. الان هم می تونی لطف کنی و منو ترک کنی تا به کارام برسم.

ماریا نا امید شد و لبخندی تصنعی بر لب زیبایش جاری ساخت و از کلبه خارج شد و فقط صدایش می آمد که می گفت: ضمنا از پشت حیاط خونه ات دو تا جسد پیدا کردن که پلیس اعتقاد داره از بلندی آکروپولیس به پایین پرت شدن. یه قطعه ای از بنا رو هم که از جاش کنده بودند پیدا کردن.

الکساندر شوکه شد. خشمگین شده بود، اما کاری از دست او بر نمی آمد. با خود گفت حتما شبانه این کار را کرده اند. شبها هم باید مراقب بود. چه دنیای کثیفی. لحظه ای نمی شود غافل شد.

ماریا با تن ظریف و زیبایش از حیاط بزرگ الکساندر خارج می شد و می رفت.

الکساندر لحظه ای او را که از محوطه ی خود خارج می شد نگریست. وسوسه شده بود، اما نمی خواست دوباره به دوران خوشگذرانی بازگردد. به یادش آمد که کتابی پیدا کرده بود. به سرعت به سمتی از حیاط که رو به آکروپولیس بود رفت و کتاب را برداشت.

در صفحه ی اول کتاب چنین مطلبی نوشته شده بود:

این کتاب نوشته ی زئوس است در مورد زئوس در تاریخ جهان.

خط کتاب قدیمی بود، اما الکساندر با آن آشنایی داشت. الکساندر به صفحه ی دیگر کتاب رو انداخت و ابتدای مطلب او را شوکه کرد.

در اینجا ما بقیه ی داستان را از کتاب زئوس نقل خواهیم کرد و در واقع این کتاب را که الکساندر مشغول خواندن آن شده برای شما روایت می کنیم.

آغاز تاریخ

من زئوس خدای خدایان یونان هستم و این کتاب هم که در دست شماست، کتابی است که من نوشته ام. من برای این کتاب مقدمه ای ننوشتم، اما روایتی می کنم که خود می تواند مقدمه به حساب بیاید. روزی از روزها من به همراه دیگر خدایان تصمیم گرفتیم که برای برطرف کردن اختلاف دیدگاه زمینیان و خدایان، یکی از ما در جسم انسانی فرو رویم تا با دیدگاه انسانها آشنا شویم و این مسئله منحنی به زمان و مکان خاصی نیست و ما تمامی زمان ها و مکان ها را مورد بررسی قرار خواهیم داد. شاید به همین دلیل باشد که این کتاب این قدر قطور و عظیم هست. و در ابتدای کار تشکر و قدردانی خود را از دیگر خدایان: پوزئیدون، آرس، آپولو، هفائستوس، هرمس و همچنین از خدایان گرامی: هرا، آتنا، آرتیمس، افرودیت و هستیا اعلام می دارم.

در جلسه ای که ما، پیش از عصر باستان داشتیم تصمیم بر این شد که اینجانب زئوس، خدای خدایان، در جسم انسانی بر زمین فرود آیم و بر حسب ضرورت ممکن بود با یک روح در چند جسم متفاوت حلول بنمایم. خدایان قرار بر این گذاشتند که این جانب پیش از فرود، تمامی قدرت ها و نیروهای خدایی خود را تحویل خدایان دیگر داده وبا نیروی انسانی به دنیای آدمیان بروم.

و اما باید از جایی آغاز می کردیم. در جلسه ی دیگری که فاصله اش در مقیاس آسمانی فاصله ی زیادی با جلسه ی پیش نداشت تصمیم بر آن شد که از بابل آغاز کنیم. البته به دلیل برگزار نشدن برخی از جلساتمان و تعویق افتادن جلسه آخر که جلسه ی تصمیم گیری بود، زمان زیادی از تاریخ زمینیان گذشت و در واقع ما ناچار شدیم که از بابل در زمانی که وقایع مهمی در آن رخ می داد آغاز کنیم.

بابل آن روزها شکوه خاصی برای خودش ساخته بود. بخت النصر شاه بابل تمامی قساوت خود را به کار برده بود و نبردهایش را با پیروزی به پایان رسانده بود و خزانه هایش را با اموال ملتهای اطراف پر کرده بود. این شاه نهایت بی رحمی را بر سرزمین های دیگر اعمال کرده بود و طبق رسم دیرینه ی شاهان بدوی، زمانی که بر سرزمینی غلبه می کرد دستور به اعدام و سوزاندن شاه و خاندانش و همچنین قتل و غارت آن سرزمین ها می داد و خیل زیادی را نیز

برای بیگاری به سرزمین خود می برد. در این زمان یهودیان جزو آن خیل عظیم بودند که به اسارت به بابل آورده شده و شهری را به آنان تخصیص داده بودند.

خواننده ی این کتاب ابتدا با خود می گوید که چه مرد نیکی است این بخت النصر که شهری را به اسیران یهودی بخشیده است. اما این گونه نیست، بلکه این شهر به آنان داده شده بود تا ساخته شود. تمام شهر به دست آنان باید ساخته می شد. شهر در واقع زندانی بود با اعمال شاقه. و در واقع از آن بدتر و سیاه چالی بود با اعمال شاقه. بهتر است که توضیحات دیگر را در فصل بعد بخوانید.

بابل

و بابل. شهری بزرگ با قدمتی زیاد، البته با مقیاس زمانی - زمینی. بخت النصر تا جایی که می توانست تاخته بود و برای سرزمینش هدایای زیادی، از جمله اسرای بیگانه را آورده بود. بابل خوشحال بود. نشاط عجیبی این سرزمین را فرا گرفته بود. و البته این شادی دیری نپایید. کاهنین پس از بخت النصر، یک عتیقه دوست و کنجکاو را بر تخت سلطنت بابل نشاندند که عاقبت بلای جان خودشان شد. نبونئید انتخاب آنان بود. پادشاهی که در این برهه ی سخت زمانی نمی توانست بابل را به سمت خوشبختی هدایت کند.

اسرای یهود در بدترین وضعیت به سر می بردند. آنان به بیگاری گرفته می شدند و هر گاه جنگی رخ می داد این مفلوکان را با پای برهنه به دل دشمن می فرستادند

و پس از جنگ چیزی جز نعشهای بی جان و تکه استخوان های آنان یافت نمی شد.

در چاله های بسیاری از کوچه ها خون جمع شده بود و این خون مجروحان یهود بود. در گوشه و کنار به افرادی بر می خوردی که از فرط گرسنگی، استخوان هایشان به بیرون می نگریستند. کودکانی که آب بهترین غذایشان بود که آن هم از آلودگی در امان نمانده بود. یهود روزهای غم خویش را سپری می کرد و اگر از بابلیان می پرسیدی که این چه وضعیست، با شور و نشاط می گفتند که اینان دشمنان خدایند. اینان به سزای خویش رسیده اند.

باید پرسید که این نوزادان و این کودکان نوپا چرا باید عذاب ببینند. اینان که نه از دین و اسطوره چیزی می دانند و نه آشنا با جریان های سیاسی هستند.

این سرزمین، دورانی بسیار با شکوه را با انواع سلسله ها و شاهان گذرانده بود. مردم این سرزمین در طول این دوران در مال و ثروت غوطه ور شده بودند و فحشا در این زمان جلوه ای مقدس یافته بود. و این از حال و احوال اهالی این سرزمین بود. اما در این میان قشری که در فقر و فلاکت و گرسنگی شناور بود قشر اسرای بیگانه بود. به راستی که بابل دوزخی بود برای این افراد که شاید اگر این وضع را پیش بینی می کردند دیگر علاقه ای به زنده ماندن نداشتند. اینان از پیر و جوان، زن و مرد، نوزاد و دیرزاد و نظامی و غیر نظامی، تماماً در یک دوزخ، گرد هم جمع شده بودند. در اینجا دیگر صاحب منصبان پیشین، عظمت و شکوه خود را در قوم خویش از دست داده بودند. زنان یهودی به بدترین خفت ها تن در می دادند تا بتوانند لقمه نانی برای کودکان استخوانی خویش فراهم آورند.

وای از این سالیان. گرمای تابستان بابل، درد را به فرق سر یهودیان فرو می کوبید. یهودیان، این مردمان که بارها مورد آزمایش خداوند خویش قرار گرفته بودند، گویی اینبار نیز یهوه آنان را مورد آزمایش قرار می داد.

این از اعتقادات مردمان ادیان سامی هست که اگر مصیبتی به آنان رو آورد، این ساده دلان آن را آزمایشی از سوی خدای خویش می دانند و مدام به خود تحمیل می کنند که در برابر این بلایا باید تاب و تحمل داشت و حتی آن را نعمتی بزرگ دانست.

بوی خون و رطوبت نم دار ویرانه هایی که اقوام یهود را در خود داشت، تمام محلات اطراف را فرا گرفته بود. در دوران نبونئید، این پادشاه دانشجو، نه تنها این دوران بهتر نشده بود، بلکه سختی آنان بیش از پیش شده بود و نبونئید برای آنان بخت النصری دیگر بود. یهودیان از روی ناچاری برای دلجویی کردن از فرزندان خویش برای آنان داستان های امید بخشی می گفتند و آنان را به ظهور منجی نوید می دادند. این کودکان برای خود دعاهای خاصی داشتند و با این ادعیه از خدای خویش می خواستند که هر چه زودتر منجی موعودشان را برایشان بفرستد. اوضاع غم آلود بود. فقط همین.

شاید اگر بخواهیم رنگی برای این روزها انتخاب کنیم رنگی به جز سیاه به ذهنمان نمی رسد.

هر هفته برای شادی مردم بابل، پادشاه دستور می داد که یک یهودی به میدان اصلی شهر بیاورند و به انواع مختلف اعدام کنند. مردم کف می زدند و شادی می کردند و گاهی پای خویش را از شادی به زمین می کوفتند. پادشاه با غرور در میان مردم ظاهر می گشت و با شوکت شاهانه به این منظره می نگریست و با چشمانی حریص نظری به

مردم می انداخت و با شادی آنان مغرور تر می شد. گاهی اوقات انسانها به قدری وحشتناک و ترسناک می شوند که خالق در عجب می ماند که آیا این موجود را انسان خلق کردم؟

گاهی اوقات این اعدام ها به این صورت بودند که میدان مدوری می ساختند و اطراف میدان را با نرده های چوبی می بستند و در پشت این نرده ها سربازان با شمشیر می ایستادند و مردی تنومند را با دو تبر به میان محوطه می فرستادند و آنگاه نوجوانی یهودی می آوردند و به داخل محوطه هدایتش می کردند. آنان بالاتر از ۱۲ سال را نوجوان می دانستند. آنگاه مرد تنومند با دو تبر خویش به نوجوان حمله می کرد و نوجوان یهودی تا می توانست می دوید. اما به کدام سو باید بدود که از چهارسو به جای آغوش امن مادر، جلادانی مسلح به شمشیر ایستاده بودند و نوجوان از نفس می افتاد و تبر نیز ناچار در کمر او جای می گرفت. سپس او را از جای بلند می کردند و نوجوان بیچاره را که هنوز کمی جان در بدن داشت سر می بریدند و مردم هلهله کنان به تشویق می پرداختند. در تمام مدت شکنجه، مادر نوجوان را وادار به نگریستن پریپر شدن فرزندش می کردند. مادران که با تمام سختی های موجود فرزندانشان را به آن سن می رساندند، اکنون می ایستادند و در میان هلهله ی مردم می دیدند که همان فرزندی که تا چندی پیش با شیرین زبانی خود، آنان را به آینده امیدوار می کردند، اکنون بی سر و تبر در کمر، روبه رویشان به خاک افتاده اند.

خالق در تمام این دوران زار می گریست. از اینکه چگونه سرنوشتی این چنین به دست خود بشر ساخته می شد. این سرنوشت را بشر می ساخت و این از رسوم آنان بود که خشونت را بر افراد به قول خودشان نجس، مباح می دانستند. سالیان سال به همین منوال گذشت تا اینکه با انتشار خبرهایی شهر در ترس و وحشت فرو رفت.

هفدهمین سال سلطنت نبونئید بود و کاهنین از کارهای او به هر جایی شکوه می بردند. او رب النوع و خدای سرزمین های دیگر را به بابل آورد و به گفته کاهنین و عابدین با این کارش خشم خدای بابل، مردوک را برانگیخت. در دور دست شاهی نو ظهور کرده بود و توانسته بود شاهنشاهی مادها را با تمام تشکیلاتشان سرنگون و پارس ها را بر آنان غالب کند و سپس لیدیه را با آن عظمت و آن ثروت فراوان سارد، پایتخت لیدیه، ضمیمه ی مملوکات امپراطوری پارس کند. همان شاهی که در سخنان اشعیا و دیگر بزرگمردان یهود از او نام برده می شد. و او کسی نبود جز کوروش، شاه شاهان. اکنون عازم بابل بود و مردم بابل که به دلیل توهین به مردوک، خدای بابلیان، نا امید از نبونئید بودند، خواهان حضور او بودند. اسرا و یهودیان نیز او را ممسوح خداوند می دانستند و چشم انتظارش بودند.

نبوئید پادشاهی را به پسرش، بلتشر سپرده بود. بلتشر که خود در جوانی از ظلم و ستم بخت النصر به اسیران بیزاری می جست، خود اکنون به بی رحمی شهره گشته بود. او شبی غرق در مستی بود و جمع زیادی از کنیزان و بردگان و خواجه گان و اسیران را به دربار آورده بود و جشنی گرفته بود و در آن جشن با ریختن مشروب در جام های مقدس یهودیان نهایت بی حرمتی و تحقیر را به آنان روا داشته بود که البته همان شب برایش به صبح نرسید. کوروش مدت مدیدی را در کنار رود دجله توقف کرده بود و در این فکر بود که چگونه و از چه راهی وارد شهر شود تا بابل را نیز نجات داده و ضمیمه ی مملوکات خویش کند.

کوروش در قلعه ای که از نخل های خرما ساخته بود همچنان به تفکر جهت گشایش این بن بست مشغول بود. در زمان بخت النصر دوم، سدی بین دجله و فرات ساخته شده بود و این دیوار عظیم حائل بود برای جلوگیری از مادها برای حمله به بابل در زمانی که قدرتمند شدند. ارتفاع این دیوار صد پا، قطر آن بیست پا و طول آن هفتاد و پنج میل بود

(میل معادل پنج هزار پا یا دو هزار قدم است). عبور کردن از این دیوار برای کوروش و سپاهیانش دشوار بود. از بالای این دیوار اردوی سپاهیان کوروش پیدا بود و در هنگام شب نمایی زیبا به وجود می آورد. نیزه داران بابل از بالای دیوار به این اردو می نگریستند و می خندیدند. مطمئن بودند که به هیچ وجه هیچ لشکری را یارای رسیدن به درون شهر بابل نیست.

لشکریان پارسی نیز به دستور کوروش برای بالا بردن روحیه ی نظامی در حال جشن و سرور بودند. کوروش در قلعه ی خود مستقر بود و وظیفه ی خویش می دانست که هر چه زودتر راهی برای ورود به شهر بیابد و نشسته بود و در حالت تفکر چشم به در دوخته بود. در این زمان بود که اتفاق عجیبی افتاد. در باز شد و نیزه داران وارد شدند و عرض احترام کردند. به کوروش خبر رساندند که شخصی را یافته اند که می گوید می تواند راهی را نشان دهد که می توان از طریق آن به درون شهر نفوذ کرد.

کوروش نگاهی به آنان انداخته و گفت: اگر از اهالی بابل نباشد، دروغگویی بیش نیست. تنها یک بابلی است که می تواند راه نفوذ به بابل را به ما نشان دهد. او را به درون بخوانید.

نیزه داران خارج شده و سپس با فرد مذکور داخل شدند. فرد مذکور صورتش را پنهان کرده بود. کوروش به نیزه داران اجازه ی خروج داد. پس از خروج نیزه داران، فرد مذکور پرده از چهره اش برداشت و کوروش با دیدن صورت او مات و مبهوت ماند.

جیدا

کوروش و سپاهیاناش را در اردو رها کرده و شانزده سال به عقب باز می گردیم. به بابل سال پانصد و پنجاه و پنج پیش از میلاد. در یکی از ویرانه های این سرزمین دختری شانزده ساله زندگی می کرد. چهره اش نشان از زیبایی گذشته اش می داد. چشمانی سیاه و صورتی به رنگ سفید سرخابی و لبهای حرارت زا. این دختر پس از مرگ پدرش تنها زندگی می کرد. به کار دوختن و آشپزی در منازل بابلیون می پرداخت. گاهی اوقات کارهای سخت تری را نیز می پذیرفت تا زندگیش پایان نپذیرد. هنوز چشمانش رنگ کودکی داشت.

صورت سرخابی اش گاهی اوقات قطعه ای سرخی به خود می گرفت که نشان از کتک خوردن از اربابان را داشت.

این دختر جیدا نام داشت. تمام تلاش خود را برای زنده ماندن می کرد. زیرا از پیامبرشان اشعیا شنیده بود که روزی این سختی ها به پایان خواهد رسید و شخصی آنان را نجات خواهد داد. دختری پاک و معصوم باید رنج بکشد و مردان خشونت طلب بابلی باید در خوشی به سر برند و این از نگاه بابلیون به این سبب بود که آنان خداپرست بودند و آن دختر دشمن خدایان.

خدایی که دختری کوچک و معصوم را دشمن خود می داند و مغضوب و معذبش می کند و با او در می افتد چه خدای ضعیفی باید باشد!

سالها می گذشت و زندگی دختر هر روز تکراری بود از دیروزش. روحش آزرده بود، اما در بدن جانی نداشت تا شکوه کند، و به راستی باید از چه کسی به چه کسی شکوه می کرد.

گاهی اوقات انسان با دیدن این موجودات بی دفاع دوست دارد جایی خلوت بیابد و زار زار بگرید. این دختر به قدری شرم و حیا داشت که نه فریادی می زد و نه به خداوند شکوه می برد و جدا از آن دختران بابلی بود که در خانه ی پر نعمت خویش سر مسائل کوچک به گونه ای سر هم فریاد می کشیدند که کل کوچه از اوضاع و احوال آنان آگاه می شدند و به صمیمیت بسیار زیادشان پی می بردند و زیر گوش هم چیزهایی می گفتند و می خندیدند.

جیدا موجودی بی دفاع بود. تنها دلخوشی اش نویدهای اشعیا، پیامبرشان بود که زمانش نا معلوم بود.

هم سن و سالان جیدا در کوچه ها و خیابان ها به بازی و شادی می پرداختند و جیدا روز خود را به کارگری می گذراند. صحنه های دلخراش میادین شهر را می دید و گاهی اوقات بدون اینکه خود بخواهد قطره اشکی بر گونه اش سرازیر می شد. از زمانی که پدرش را از دست داده بود تنها کار کردن را به یاد دارد.

گاهی اوقات مردان وحشی بابل به او هجوم می آوردند تا بلکه راهی بیابند که بتوانند به زور شبی را با او بگذرانند، اما او مقاومت می کرد و با سر و صدا کردن، یهودیان دیگر را به کمک می طلبید و رهایی می یافت.

همه ی این وقایع در سال پانصد و پنجاه و پنج پیش از میلاد رخ می داد. پادشاه جدید بابل، نبونئید حق خویش می دانست که خوش باشد و ثمره ی این خوشی آن بود که قومی مفلوک عذاب بکشند. چه خوش گفته اند که آزادی یک عده، در بند شدن عده ای دیگر است.

جیدا شکنجه شدن مردمان قوم خود را می دید و دم فرو می بست و گاه این سؤال در ذهنش نقش می بست که: آیا واقعاً روزی فرا خواهد رسید که آن شخص، همان شخصی که اشعیای نبی، پیامبر یهودیان از قول یهوه وعده داده است ظهور کند و او و قوم یهود را از اسارت برهاند. و اگر آن روز فرا رسد آیا او زنده است تا شادی قومش را ببیند؟

سالها از پی هم می گذشت و فشار بر مردمان سامی نژاد افزوده می شد. بسیاری از رنج و عذابهای این قوم، در کتب آسمانی پیامبران ذکر شده که واقعیت بیش از آن است که در کتب ذکر شده و برای شرح بلایا و مصیبات یهودیان در این نیم قرن شوم، هزاران کتاب می توان نگاشت. پس از این همه سال و این همه شکنجه، در سال ۵۳۹ پیش از میلاد، اخباری حاکی از محاصره ی بابل توسط پادشاه ایران، در تمام بابل پخش شد و مالکان و ثروتمندان و صاحب منصبان را به هراس دچار کرد. و چه زیباست این لحظه های زیبای تاریخ. در زمان عادی، مردم عادی زجر می کشند و در زمان غیر عادی انسانهای غیر عادی. در لحظاتی که کشور در خطر تصرف و هجوم قرار می گیرد، صاحب منصبان چند راه، فرا روی خود می بینند. یکی از این راه ها کناره گیری و سپردن مسئولیت به انسان های نادان و از همه جا بی خبر و گاهی فرصت طلب است. راه دیگر گریز و مهاجرت می باشد که کاری است که در تمام تاریخ صورت می پذیرد. گریز آنان دسته جمعی و آشکار نیست. آنها به صورت فردی و پنهان از چشم جامعه می گریزند و کشور را با تمام نعماتش به مردم وامی گذارند. مردمی که از نظر اینان ذره ای ارزش ندارند و تنها آفریده می شوند که به دفاع از آنان پردازند.

این بار نیز واقعه ای عظیم رخ داده بود و این واقعه حمله ی کوروش، شاه ایرانی و محاصره ی بابل توسط سپاهیان او بود. پیش از اینکه از مبحث جیدا به کلی خارج شویم دوباره به وضعیت او رو می اندازیم. تاریخ سال پانصد و چهل پیش از میلاد را نشان می داد. واقعه واقعه ای بزرگ بود و می توانست بر زندگی جیدا نیز تاثیر بگذارد.

شانزده سال پیش از این واقعه ی عظیم، جیدا مورد بزرگترین بی رحمی که یک زن ممکن است با آن مواجه شود، از طرف مردی بابلی که گویا خوشگذرانی هدف غایی اش بود قرار گرفت. آن مرد برای یک شب خوش بودن، یک زندانی دیگر به این دوزخ گناهکاران افزود. گفتم گناهکار. این تهمت نیست که من بر یهودیان می بندم. این سخن در کتاب اشعیای پیامبر فرزندان یعقوب نوشته شده و حرفیست امید بخش.

آری. جیدا بدون اینکه خودش بخواهد فرزندی آورده بود که مرد بابلی رهایش کرده و بنابراین نوزاد بابلی بی پدر شده بود. جیدا نخست می خواست او را به نوعی از زندگی خود خارج کند، اما دل او بسیار نازک تر از این بود که نوزاد را مقصر این داستان بداند. بنابراین تصمیم گرفت او را بزرگ کند. برایش نامی انتخاب کرد. داوود نامی بود که جیدا برای فرزندش انتخاب کرد.

و اما این نوزاد داوود نبود. این نوزاد کسی نبود جز زئوس. زئوس در جسم نوزاد آمده بود و جیدا بدون اینکه بویی از این قضیه ببرد او را داوود نام نهاده بود. حال ما برای اینکه روح و جسم را به هم متصل کنیم او را دائوس می خوانیم تا خواننده هم نام اینجانب، زئوس را به خاطر داشته باشد و هم نام زمینی اش داوود را. جیدا فرزندش را با تمام سختی هایی که می کشید بزرگ می کرد. با اینکه او فرزند یک نامرد بابلی هم بود، اما او به حکم مادر بودن او را دوست داشت و در تمام آن سالها از غذای خود می گذشت تا او سیر شود.

در این قسمت باید به مطلبی اشاره کنم. اینجانب، زئوس، در این کتاب تمامی وقایع را به صورت داستانی نقل می کنم و از سوم شخص به عنوان محور اصلی داستان تاریخی بهره می برم تا این کتاب جنبه ی خاطره گویی پیدا نکند.

دائوس بزرگ و بزرگتر می شد و همانند دیگر یهودیان تن به اسارت داده بود. مردم بابل او را نه داوود می خواندند و نه زئوس و نه دائوس. بابلیون او را نتوس می خواندند و این کلمه معنایی نداشت به جز حرامزاده.

دائوس کار می کرد. سنگ های بزرگ را با سن کم جابه جا می کرد و با برده گان در انجام سخت ترین کارها همراه بود. بازوان او در اثر کار زیاد، هم نشان از ضعف می داد و هم نشان از کار. لباسی پاره به تن داشت و چشمانی آبی رنگ و بینی زیبا و خوش تراش و لبانی سرخ و متناسب. موهایش بلند و زیبا بود، اما گاهی اوقات در اثر کار زیاد کثیف می شد و درهم.

هر انسان خدا پرستی این موجود را می دید لحظه ای به یاد خدا می افتاد. چهره ای زجر کشیده و در عین حال مهربان داشت. شانزده سالش بود و به اندازه ی یک مرد میانسال کار می کرد. هر کس هر نوع ظلمی که می توانست به او روا می داشت و لحظه ای هم به این نمی اندیشیدند که ممکن است این موجود کوچک و ضعیف، همان خدای آسمانها و زمین و خالق همه ی موجودات و از جمله انسان ها باشد. او بر آنها بخششی کرده بود و آنان را آفریده بود تا لذتی ببرند و آنان بر او ظلم می کردند.

چقدر دردناک است که خالق از طرف مخلوقش مورد ظلم واقع شود. خالقی که اگر از قدرت خویش استفاده کند در یک آن، می تواند تمام مخلوقات را به ورطه ی نابودی بکشانند. چقدر زیباست وقتی قدرتی در برابر ضعف فروتنی پیشه می کند. بوی آسمان از او تراوش می کرد و کسی نمی فهمید.

مادرش را بسیار دوست داشت. مادری که زیر شکنجه ی کار همچون کمانی در آمده بود و قامتش همچون پیرزنان روز به روز به زمین نزدیک تر می شد.

آدمی تا وقتی که آینده را نمی داند، قدر حال خویش را نمی داند و از فرصت های پیش آمده استفاده نمی کند. گاهی اوقات زمینیان این نمونه ی آسمانی- زمینی، مادر، را می رنجانند و فراموش می کنند که پس از خداوند خالق آنان مادر است.

اما دائوس جوانی نبود که مادرش را بیازارد. دائوس آسمانی بود و مادر نیمه آسمانی. دائوس معنای واژه ی دوست داشتن را می دانست. از وقتی که دوازده ساله شده بود به مادرش اجازه نمی داد که کار کند.

روزی از روزها چند مرد بابلی، به ویرانه ای که جیدا در آن زندگی می کرد هجوم آوردند و با زور مشتش و لگد او را به راه انداختند و از خانه خارج کردند. اینان از طرف پادشاه مأمور بودند تا او را به قسمتی که پادشاه فرموده بود، برسانند. در بین راه هیچ اعتنایی به سؤال های او نمی کردند و این زن را که اکنون تقریباً ۳۲ سال داشت با کتک به میدان اصلی شهر رساندند.

جمعیت زیادی در میدان اصلی شهر جمع شده بودند و در حال شادی و هلهله بودند. با ورود مأموران، جمعیت باز شد و اجازه داده شد تا زن را به قسمت اصلی میدان برسانند. جیدا در این فکر بود که امروز نوبت اوست که تبر را بر کمر خویش ببیند و سر از تنش جدا شود. از مرگ می ترسید، اما با خود می اندیشید که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد. پسرش بزرگ شده و خود می تواند زندگی خوشی برای خودش فراهم آورد و تنها اوست که مزاحم پسرش است و خرجی بیش از اندازه روی دست پسرش می گذارد. با این افکار می خواست مرگ خویش را توجیه کند و با خیال راحت رخت از این دنیا بر بندد. در همین اندیشه بود که ناگهان صحنه ای قلب او را لرزاند. جیدا در یک لحظه پسرش را در میدان قتل مشاهده کرد. مردی تنومند، دو تبر در دست داشت و به دنبال او افتاده بود و از هر طرف نیز، سربازان با شمشیر او را احاطه کرده بودند. مادر حال بیماری را پیدا کرده بود که هیچ دارویی در او اثر نمی گذارد. فقط می نگریست. نوجوان شانزده ساله اش را در گریز از تبر می دید. تبری که هیچگاه گریزی از آن نبوده. پادشاه سوگند خورده بود که اگر تا زمانی که او زنده است کسی بتواند از دست این مرد تبر به دست رهایی یابد، آزاد است. چه در بابل بماند و چه بخواهد که خارج شود. در هر دو صورت آزاد است. اما تا آن روز چنین حادثه ای که به جشنی ملی تبدیل شده بود، از روال عادی خود خارج نشده بود و تبر با فرود آمدن بر کمر یهودیان جشن را پر رونق تر کرده بود.

مادر همچنان غرق در افکار خویش بود و بهت زده می نگریست. جیدا مادری بدبخت بود. از فرزند بودن خیری ندیده بود و حال باید در نقش مادر هم عذاب می کشید. جیدا بی رمق غوطه ور در هلهله ی مردم بود که ناگهان صدای هلهله ی جمعیت به سکوت تبدیل شد. تبر مرد تبر به دست به چوب نرده های یکی از طرفین میدان خورده

بود و مرد تنومند تا قصد در آوردن تبر را کرده بود، تبری که در دست دیگرش بود توسط دائوس به کمر خودش فرو نشسته بود. مرد تبر به دست در جا مرد. سکوت همه جا را فرا گرفته بود. پادشاه در خشم و غضب بود. نمی دانست چه کند. همه مات و مبهوت مانده بودند. عده ای از بابلیان قصد داشتند به دائوس حمله کنند تا او را بکشند اما ماموران مانع می شدند. شاه نگاهی به مردم که از خشم به هیاهو افتاده بودند کرد و فریاد برآورد: «او آزاد است. می تواند به سرزمین خویش باز گردد. اگر در بابل هم بماند آزاد است.» سپس پادشاه نگاهی به دائوس انداخت و از جایگاه خود خارج شد و به همراه ماموران فراوانی که اطراف او را گرفته بودند از میدان شهر خارج شد. دائوس با بدنی خیس از عرق به سمت مادرش آمد. مادرش او را در آغوش گرفت و از بین جمعیت متحیر، راه به سوی خانه در پیش گرفتند. این اتفاق عجیب در شهر پیچید. روزها می گذشت و هنوز نام دائوس و مادرش بر سر زبان ها بود. یهودیان او را نمادی از ملت خویش دانستند و دیگر کسی نام نتوس را به زبان نراند. دائوس برای یهودیان قهرمانی ملی به حساب آمد.

و اما چندی پس از این واقعه اتفاقی عجیب رخ داد. دائوس طبق معمول برای تامین معاش به خارج از ویرانه رفته بود. جیدا در ویرانه اش با حالی مریض و غمگین دراز کشیده بود. اما لحظه ای بعد چشمانش باز شد. این باز شدن چشم با باز شدن چشم پس از خواب متفاوت بود. نام آن بیداری بود و نام این یکی مرگ. آری جیدا در ۳۲ سالگی مرد.

کسی نمی داند چه شد و به چه دلیل جیدا، مادر دائوس به طور ناگهانی درگذشت. شاید اگر علم کمی پیشرفت کرده بود، دلیل مرگش را عذاب روحی و روانی عنوان می کردند. اما صحبت از سالهایی است که علم نشئات گرفته از موهومات بود و عالمان را شکنجه می کردند.

اما دائوس این نوجوان که پس از مرگ مادر هیچ گونه علاقه مندی در او نسبت به بابل وجود نداشت از بابل گریخته بود. مدتی بود که کسی آن چهره ی آسمانی را نمی دید. اما او کجا رفته بود؟

کوروش، مرد خداشناس

و اما باز هم بازمی گردیم به اردوی کوروش. تا آنجایی پیش رفته بودیم که مرد ناشناس، پرده از صورتش برگرفت. کوروش مات و مبهوت ماند. اگر کسی نزدیک او بود نجوای او را که نام خدا را، آرام به زبان آورد می شنید. آری. این ناشناس همان است که مردان نیک زمان با دیدن او پی به اصل وجودی او می برند و یاد خداوند می افتند. او دائوس

بود. پس از حکم آزادی خود که از پادشاه بابل دریافت کرده بود، مدتی در بابل به بیگاری مشغول شده بود و تنها دلخوشی اش مادرش بود.

اما پس از مرگ مادر دیگر دلیلی نمی دید که در این سرزمین بیگانه بماند. از شهر خارج شده بود و تصمیم گرفته بود که انتقام مادرش را از بابل و مردم بی رحمش بگیرد. اکنون کوروش در قلعه اش او را شناخت. نگاهی به او کرد و گفت: تو یک بابلی نیستی. اهل هیچ سرزمین دیگری هم نیستی. من تو را می شناسم و سپاسگزارم که در این اوضاع آشفته به راهنمایی ما آمده ای.

دائوس لحظه ای به چشمان زیبای کوروش نگریست. سپس لب گشود و گفت: من دائوس هستم. فرزند جیدا. دختری از یهودیان به اسارت گرفته شده ی بابل. مادرم از غصه مرد. شما باید کوروش باشید. پادشاه ایران. همان کسی که او را در کتاب اشعیا، منجی قوم یهود از بند بابل می دانند.

کوروش: آری من کوروش هستم. اما منجی اسیران یهودی بابل نیستم. من تنها وسیله ای هستم. تو خود بیش از من از این ماجرا آگاهی.

هر دو کمی مکث و سکوت کردند.

کوروش: تو خسته ای و گرسنه. باید غذایی بخوری و استراحت کنی. پس از استراحت باز آی و ما را راهنما باش به درون بابل.

دائوس که هر لحظه تأخیر را برابر با مرگ یک یهودی می دانست با ادب و متانت خاصی گفت: نمی خواهم در کار نظامی شما دخالتی داشته باشم. اما بابلی ها در این روزها جشن و عیدی بر پا می دارند و به خوردن شراب و عیش و نوش می پردازند. اگر ما اکنون به داخل شهر راه یابیم، به راحتی می توانیم بدون جنگ و خونریزی مردم بی گناه، تنها با تصرف قلعه ی اصلی شهر، و کشتن نظامیان آن قسمت، این سرزمین را به تصرف در آوریم.

آری. این دائوس بود که از مردم بابل به عنوان مردم بی گناه یاد کرد. آیا همو نبود که بیشترین ظلم را از سوی همین مردم دید. آیا دلیل حضور او در جهنم زندگی اسیری، مردی از مردمان بابل نبود. آیا این مردم بابل نبودند که پس از پیروزی او بر مرد تبر به دست می خواستند او را بکشند؟ آیا دائوس فراموشکار شده بود؟ نه. او گناه و جرم یک عده از مردم را بر گردن عده ی دیگر نمی انداخت. درست است که عده ای از مردم بدترین جنایات را در بابل مرتکب می شدند. اما بودند کسانی هم که دلشان به حال یهودیان می سوخت و به صورت پنهانی به آنان کمک می کردند و در

واقع اینان کسانی نبودند به جز مخالفین حکومت ستم پیشه ی بابل. جنایت ها نیز از سوی طرفداران همین حکومت صورت می گرفت.

کوروش که هوش سرشار دائوس او را به وجد آورده بود، خوشحال شد و نگاهی به دائوس کرد و گفت: همین امشب به بابل حمله می کنیم.

شب بود و دو سرباز در بالای دیوار در حال میگساری بودند. با هم به گفتن سخنان رکیک مشغول بودند. شهر در روشنایی آتش بازی به سر می برد. در کوچه ها و بام خانه ها آتش افروخته بودند. فاحشه خانه های بابل رونق خاصی داشت. هر کس در آن شب به نوعی خود را غرق در شادی و نشاط می کرد. نور و روشنایی و غذاهای لذیذ و رقص و آواز و نوازش های شاعرانه. همه و همه زیباست، اما چه خوب است که همه ی اینها متکی بر ظلم و ستم بر دیگر اقوام نباشد. و این زیبایی ها همه در خور ستایش است.

در این بهبوهه، ناگهان نگهبان قلعه به زمین افتاد. دیگری نیز با سر به زمین سقوط کرد. نگهبانان روی دیوار با دیدن این صحنه به شتاب به پایین و به سمت در قلعه هجوم آوردند. در را گشودند و به بالین دو کشته ی تیره بخت رفتند. یکی از دو نگهبان در حالی که به سینه ی سوراخ شده ی نگهبان مقتول می نگریست، آرام سر خود را بالا آورد و پاهای فراوانی را روبه روی خویش دید. سرش را بالاتر برد و ناگهان سرش از تن جدا شد. لشکریان پارسی به درون قلعه هجوم بردند. قلعه را به تصرف خویش در آوردند و به قصر هجوم بردند. نظامیان بابلی یکی پس از دیگری همچون برگ درخت در فصل پاییز به زمین می افتادند و مستی شان به مرگ مبدل می گشت.

و اما صحنه ای زیبا. در این شب - شب عید بابلی ها - بلتشر، شاه جدید بابل که از طرف نبونئید، پدرش، انتخاب شده بود، به یهودیان اهانت کرده بود و جامه های مقدس آنان را مملو از شراب کرده بود و می گساری می کرد. کنیزان و خواجه ها و غلامان در اطرافش به رقص و شادی پرداخته بودند. بزرگان یهود نیز در این مراسم بودند و بلتشر دستور داده بود تا آنان را به جشن دعوت کنند تا بی حرمتی به اشیاء مقدس خویش را به چشم خویش ببینند. در این لحظه که بلتشر در شادی به سر می برد ناگهان در گشوده شد. بلتشر در روبروی خود لشکریان پارسی را شمشیر و زوبین به دست دید. نمی دانست که آیا خواب می بیند یا رویایی نشأت گرفته از مستی است. گئوبروو، سردار بزرگ پارسی را در مقابل چشمان خود ایستاده و مقتدر دید. در مورد شجاعت های او بسیار شنیده بود. در همین حالت بهت و گنگ مانده بود که ناگهان گئوبروو را دید که به سمت او آمد و دیگر هیچ ندید. گئوبروو سر او را از بدن جدا کرد.

شهر به تصرف پارسیان در آمد. زیاد طول نکشید که تمام لشکر پارس به داخل شهر وارد شدند. کوروش اعلام کرد که هر کس می خواهد زنده بماند در خانه ی خویش بماند. این سخن عجیب بود. آیا کوروش می خواست همه به خانه هایشان بروند و همانند رسم دیرینه ی شاهان دنیای پیش از او، به خانه ها هجوم ببرد و به غارت آن ها بپردازد. شاهان پیشین تمام سرزمین ها، رسمشان بر این بود که پس از تصرف شهر، تمامی اموال مردم از آن لشکر پیروز باشد و حتی زنان و دخترانشان متعلق به غالبین جنگ بود.

آیا کوروش این قوانین مرسوم پیش از خود را اجرا کرد؟ جواب منفی است. کوروش، نبونئید را به ایران تبعید کرد و به سربازان دستور داد که به هیچ وجه حق ورود به خانه ها را ندارند. تنها اگر کسی در شهر به شورش و آشوب دست زد، با او به مبارزه برخیزند. کوروش تمامی مردم شهر را آزاد دانست و از خون آنان درگذشت. این پادشاه نجیب، حتی به قانون اعراب نیز عمل نکرد و از زنان بابل، حرمسرای برای خود ساخت. او در تمام زندگی خود تنها یک همسر داشت و بس. او پادشاهی بر جهان را برای دادگستری می دانست. لباس بابلی بر تن کرد تا سنت و فرهنگ مردم بابل را در آن سرزمین حفظ کند. دست مردوک، خدای بابل را بوسید تا اعتقادات آنان را جریحه دار نکند.

روزی که کوروش به میدان اصلی شهر حضوریافت روزی با شکوه بود. از دو طرف ، سربازان مانند پرچینی صف بسته بودند. چهار هزار نیزه دار، نصف به نصف، در دو طرف، مقابل درب قصر در چهار صف ایستاده بودند. تمام سواره نظام نیز در همان جا جمع شده بود. سوار ها پیاده شده و افسار اسب هایشان را گرفته بودند و سربازان دست هایشان را در روپوش پنهان کرده بودند. پارس ها در طرف راست و متحدین در طرف چپ ایستاده بودند. آرا به ها هم نصف به نصف از دو سمت راه صف بسته بودند.

در این لحظه درب قصر باز شد. اول چهار گاو نر بیرون آوردند. اینها را باید برای خدایان قربانی می کردند. بعد از گاوهای نر، اسب هایی را که باید قربانی می کردند آوردند. سپس گردونه ی سفید خدای بزرگ که مال بندی از طلا داشت و با گل آراسته بود، نمودار شد. پس از آن گردونه ی سفیدی که به آفتاب اختصاص داشت و نیز با گل ها آرایش یافته بود پدیدار شد. بالاخره گردونه ی سوم که اسب های آن جل های ارغوانی داشتند پیدا شدند. در پی این گردونه اشخاصی حرکت می کردند که به دست، مجمر های بزرگی پر از آتش داشتند، بعد کوروش بیرون آمد. او بر گردونه ای قرار گرفته بود و بر سر کلاه شاهی داشت. بر تن غبایی نیم ارغووانی و نیم سفید که اختصاص به شاه داشت و یک نیم شلواری که رنگی تند داشت و ردایی از ارغوان. کلاه او را افسری احاطه داشت. نزدیکان شاه هم این زینت را که امتیازی بود، دارا بودند. دست های او از آستین بیرون آمده و پهلوی او گردونه رانی نشسته بود که

دارای قامتی بلند، اما کوتاه تر از کوروش بود. همین که مردم کوروش را دیدند از حیرتی که از آن شکوه و عظمت کوروش و سیمای خوش او به آن ها دست داده بود به خاک افتادند. پس از چهار هزار نیزه دار، سیصد نفر حاملین عصای سلطنتی با لباس های فاخر و پیکانی به دست، سواره حرکت کردند. پس از آن ها دوایست رأس اسب زرین دهنه را که تنشان با جل های راه راه پوشیده بود، می کشیدند. این ها به کوروش اختصاص داشتند و دنبال اسبان، چهار هزار نفر نیزه دار آمدند. پس از آن ده هزار سواره نظام پارسی از قدیمی ترینشان، حرکت کرد. در این قسمت، صف به صورت صد نفر در صد نفر بود. پس از آن دسته ی دیگر سواره نظام به عده ی ده هزار نفر پارسی، به فرماندهی هیستاسب، بعد دسته ی سوم به همان عده و دسته ی چهارم، سپس سواران مادی، آرامنه، کادوسیای و سکاها آمدند. از عقب سواره نظام، گردونه ها چهار به چهار به ریاست آرتنه باذ حرکت می کرد. جمعیت زیادی از مردم پشت پرچین سربازان، از پی کوروش می آمدند و می خواستند عرایضی به کوروش بدهند. او به وسیله ی حاملین عصای سلطنتی، به آنها پیغام داد که عرایض را به فرمانده های سواره نظام بدهند. بدین گونه کوروش عرایض مردم را بی پاسخ نمی گذاشت. در تمام این لحظات دائوس چشم به کوروش دوخته بود و کوروش که از راز نهفته در روح این نوجوان آگاهی داشت به روی او لبخند می زد. کوروش یهودیان را آزاد کرد و سربازان زیادی را در التزام آنان قرار داد تا به اورشلیم، وطن همیشگی خویش بازگردند. اشیاء و جام های زرین و مقدسشان را پس فرستاد که از این جمله بودند: سی طاس طلا، هزار طاس نقره، بیست و نه کارد، سی جام طلا، چهارصد جام نقره از قسم دوم، هزار ظرف دیگر. تمامی ظروف طلا و نقره، پنج هزار و چهارصد بود و شش بصر همه ی آن ها را با اسرای که از بابل به اورشلیم می رفتند برد.

قافله ی یهودیان با اجازه ی کوروش، شش بصر را که حاکم فلسطین بود به عنوان راهبر و راهنمای خود برگزیدند و به راه افتادند. کوروش لشکریانی را برای حفاظت از آنان به همراهشان فرستاد.

دائوس خشنود بود. از طرف دیگر اشک در چشمانش حلقه زده بود. او دوست داشت مادرش را در این سفر به همراه داشت. مادرش ۳۲ سال در رنج و عذاب زیسته بود. در اسارت به دنیا آمده بود و در اسارت از دنیا رفته بود. شاید بتوان گفت که دنیای خاکی او به کل زندانی بیش نبود و اکنون او با مرگ خویش از این زندان بزرگ رسته بود. جیدا موجودی بیچاره بود. چاره ای نداشت جز اینکه زندگی کند و به هنگام مرگ، بسیار معصومانه و مظلومانه تسلیم مرگ شده بود. فرزندش با اینکه انتقام مادرش را از بابل گرفته بود، هنوز غمی بزرگ در دلش بود. غمی شکننده.

دائوس غرق در اندیشه بود. با خود می گفت چرا باید بشر به دست خود، زمین را که به این زیباییست به جهنمی برای هموعان خود مبدل کند. آیا در خلقت بشر اشتباهاتی صورت پذیرفته بود؟ سپس خود پاسخ خویش را می داد. دنیا زیبا ساخته شده. انسانها از آن جهنم می سازند. بشر دل رحم آفریده شده، اما گویی در اواسط راه، خود را و نحوه ی خلقت خویش را فراموش می کند. انسانی که تکلیف او ایجاد سازش بر روی زمین است، جنگ را سازه ی زندگی خویش قرار می دهد. گویی هر لحظه به دنبال بهانه ای است تا جنگ را آغاز کند. سنگ را جنگ می خواند. رنگ را جنگ می داند. زنگ را جنگ می شنود. مدام در پی جنگ هست. وقتی که سینه ی خود را جلو می دهد و سلاح در دست می گیرد، گویی تمام دنیا را به او داده اند. البته بیشتر جنگ ها تاثیر یافته از زنان بوده و قدرت طلبی و تشخیص افزایش وسعت قلمرو. زنان به ظاهر در جنگ ها نقش ندارند. اما زمانی که مردها برای نشان دادن خود به زنان، سینه را جلو می دهند و سلاحشان را در دست می فشارند، همین زنان که در جنگ ها هیچ نقشی ندارند به آن ها آفرین می گویند و جالب این است که همین زنان جمعیت زیادی از قربانیان جنگ ها را تشکیل می دهند.

دائوس، تکلیف خویش می دانست که بر روی زمین در پی سازش باشد. اما ناخواسته جنگی بزرگ بر پا کرده بود. شاید اگر او به کمک کوروش نمی رفت مسیر تاریخ عوض می شد. شاید در سال پانصد و سی و نه پیش از میلاد جنگی رخ نمی داد. دائوس راه ورود به بابل را به کوروش نشان داد. اگر او این کار را نمی کرد، شاید جنگی رخ نمی داد. اما از جهتی دیگر، اگر او این کار را نمی کرد تعداد زیادی از یهودیان تسلیم مرگ در اسارت می شدند. و چه بسا با گذشت سالیان بر تعداد این محکومان بی گناه افزوده می شد. اگر جنگی رخ نمی داد شاید تاریخ با انقراض این قوم رو به رو می شد. پس این جنگ برای آزادی انسانها و زنده ماندن آنان بود. این جنگ یک جنگ نبود. ضد جنگ بود. جنگ ها خاصیت نابود کننده گی دارند، اما این جنگ نجات دهنده بود. همان طور که گفته شد تعداد زیادی در

این جنگ کشته نشدند، به طوری که در بسیاری از کتب دست نوشته، این جنگ را جنگی بدون خونریزی به حساب می آورند.

در مسیر وطن، دائوس مدام در فکر مردم یهود بود. با خود می اندیشید که آیا ملت یهود می تواند پس از گذراندن این آزمایش و بلای طاقت فرسا، تشکیل دولت بدهد و به زندگی اجتماعی خویش ادامه دهد؟ آیا می تواند استقلال داشته باشد؟

باز هم به خود پاسخ می داد که بله. او کوروش را شناخته بود. او می دانست که کوروش و شاهنشاهی هخامنشی، آنان را به حال خود رها نمی کنند و هرگاه نیاز به کمک باشد، قدرتی همچون امپراطوری هخامنشی پشتیبان آنان است. دائوس وظیفه ی خود را بر روی زمین به انجام رسانده بود و خیالش از این بابت راحت بود. دیگر دغدغه ای در ذهن او نبود به جز غم از دست دادن مادر. مسیر طولانی بود.

صبح یکی از روزهای بازگشت، کودکی به افرادی که عقب تر از دیگران در قافله بودند اطلاع داد که یکی از افراد هم وطن از اسب به زمین افتاده و در دم مرده است. در یک لحظه، قشر عظیمی از قوم یهود به سمت نوجوان رفتند و با دیدن چهره ی او، آه از نهادشان برخاست. تمام قوم، اشک هایشان سرازیر شده بود و زار می گریستند. دائوس مرده بود.

این نوجوان، فهمیده بود که تکلیف خود را انجام داده است و این مسیر، پایان راه او بوده است. او مشتاق دیدار مادرش بود و شاید با مرگ به او نزدیک تر می شد. یهود، این قوم مظلوم، چند روزی را با عزای این نوجوان سپری کرد و جسد او را به اورشلیم بردند و برای او مقبره ای ساختند و بر روی مقبره نوشتند:

ای رهگذر! بدان که در اینجا دائوس خفته. دائوس، مردی شجاع بود. او راهنمای کوروش برای نجات ملت بود و شکنجه گر را کشت.

منظور قوم یهود از شکنجه گر، مرد تنومندی بود که نوجوانان یهودی را با تبر از پای در می آورد و دائوس، در دفاع از جان خویش، او را کشت.

در اینجا روح زئوس دوباره به آسمان بازگشته بود، تا دوباره در زمان و مکان دیگری به زمین بازگردد. بدین ترتیب، داستان حضور زئوس در این موقع زمانی و مکانی به پایان رسید.

بازرسی باغ الکساندر

الکساندر پس از خواندن فصل اول کتاب خسته شده بود. بر روی چمن های با طراوت باغش دراز کشید تا کمی استراحت کند. صدای بم مردی را شنید و از جا برخاست.

- آقای دکتر الکساندر!

الکساندر از جایش برخاست و به سمت دو نفری که وارد باغ او شده بودند رفت.

- مشکلی پیش اومده آقایون؟

- زیاد ناراحت نباشید. مشکل خاصی پیش نیومده. ما دو نفر، پلیس آتن هستیم و می خواستیم یه گشتی تو باغتون بزنیم.

- خواهش می کنم. بفرمایید.

دو پلیس شروع به واریسی باغ الکساندر کردند و الکساندر با تحیر به آنها می نگریست. پس از چند لحظه هر دو در حالی که کتابی در دست داشتند و با هم گفت و گو می کردند به الکساندر نزدیک شدند و الکساندر رو به آنها گفت:

- آقایون، اگه مشکلی پیش اومده و من می تونم بهتون کمک کنم، منو در جریان بذارید.

- دکتر. ما یه کتاب تو باغتون پیدا کردیم. این کتاب متعلق به شماست؟

الکساندر نمی دانست چه بگوید. اگر جواب منفی می داد، مطمئناً باید کتاب را در اختیار مأمورین قرار می داد تا آن را تحویل میراث فرهنگی بدهند. در این صورت از خواندن ادامه ی کتاب باز می ماند و نمی توانست از مطالب سودمند کتاب بهره ببرد و حتی شاید مسئله ی وجود کتاب در باغ او، برایش مشکل ساز می شد. از طرفی هم، اگر جواب او مثبت بود، مأمورین حرف او را باور می کردند، زیرا او در شهر به کتاب خواندن بیش از اندازه مشهور بود. اما اگر جواب مثبت می داد دروغ گفته بود. او از دروغ متنفر بود و بارها تاریخ را سرزنش کرده بود، تنها به این دلیل که از نظر او بسیاری از قسمت های تاریخ دروغی بیش نبود. سرانجام تصمیم خود را گرفت و نگاهی به مأمورین کرد و گفت:

- اون کتاب، یک کتاب تاریخیه. من به تاریخ علاقه دارم و رشته ی تخصصی من تاریخه.

- درست می فرمایید. اما به نظر من یه کمی عجیب می اومد. آخه می دونید، این کتاب خیلی بزرگه... باید ما رو ببخشید. قصد توهین به شما رو نداشتیم. فقط اتفاقی که دیشب رخ داد، ما رو به فکر فرو برده. به هر حال ما هم وظایفی بر عهده داریم.

- خواهش می کنم. یکی از دوستان، منو در جریان اتفاق دیشب قرار داد. امیدوارم تصمیمات جدی تری در این مورد گرفته بشه.

- ما هم همین طور آقای الکساندر. دیگه بیش از این وقت شما رو نمی گیریم. فقط اگه متوجه مورد خاصی شدید ما رو هم در جریان قرار بدید.

- حتماً.

- مچکرم.

دو مأمور پلیس، کتاب را به الکساندر دادند و به سمت در باغ رفتند و راه خروج را در پیش گرفتند. الکساندر هنوز به خاطر اینکه حقیقت را پنهان کرده بود ناراحت بود و احساس می کرد که کاری را که باید انجام می داده، انجام نداده است. این احساس در همه ی انسان ها وجود دارد. وقتی که ما کاری را کمی مخالف طبیعت بشریمان انجام می دهیم، احساس می کنیم که در آن لحظه ی زمانی، چیزی کم داریم و یا کاری را که باید به انجام می رساندیم نیمه کاره رهاش کرده ایم.

الکساندر، کتاب به دست، دوباره به سمت درخت رو به آکروپولیس رفت و نگاهی به اطرافش انداخت و در سایه ی درخت نشست و کتاب را گشود. می خواست ادامه ی آن را بخواند و به دنبال ادامه ی آن می گشت. به دنبال فصل دو. بالاخره به صفحه ای زیبا رسید. پیش از این توضیح نداده بودیم که کلمات این کتاب گویی روشنایی زیبایی داشت و براق بود و گویی با الماس نوشته شده بود. تمام صفحات با زمینه ی سیاه رنگ بود و خطوط و کلمات براق و برجسته بود و گویی دستی هنرمند به تزئین آن پرداخته بود. فصل دوم، فصلی بود که می توانست الکساندر را به وجد آورد. این فصل در مورد کسی بود که او عمری با نام خود و یاد او، غرور را به درون دلش راه می داد. اکنون زمان آن فرا رسیده بود که واقعیت را از زبان زئوس بشنود. تا به حال بارها و بارها تاریخ را خوانده بود و در کتاب هر یک از تاریخ نویسان، بارها مطالب متفاوتی را خوانده بود. دیودور یک حرف می زد و پلوتارک، حرفی دیگر. نلدکه سخنی می گفت و دیگری سخنی دیگر. هر کدام مطلبی می نوشتند و نمی شد از این میان دریافت که کدام حقیقی و کدام غیر حقیقی است.

این بار می توانست اصل مطلب را از زبان و نوشته های زئوس دریابد. پس شروع به خواندن کرد.

مقدونیه مرکز قدرت یونان می شود

یونان سرزمینی بزرگ بود که شاهان بسیار زیادی را در خود دیده بود. این سرزمین، گاه و بی گاه در جنگ هایی که با امپراطوری ایران داشت، بزرگ و کوچک می شد. مردم این سرزمین از دیرباز با دموکراسی آشنا بودند و پارلمان در این مهد بزرگ تمدن متولد شد. این گهواره ی بزرگ علم و دانش و فلسفه و هنر، گاهی اوقات از سیاست جنگ و درگیری در امان نمی ماند و تاثیرات فراوانی از این مصیبت ها می گرفت. از جمله ی این تاثیرات، باید به ویرانی آکروپولیس اشاره کرد که دلیل آن عقده گشایی از زخمی بود که بر امپراطوری ایران وارد شده بود و در این میان هر دو طرف، یعنی شاه یونان و شاه ایران مقصر بودند، اما بلایا بر مردم و محصولات هنر نازل می شد.

در این میان، سرزمینی اکنون جزو یونان شده بود که شاهان لایقی را بر سر کار می دید. نام این سرزمین، مقدونیه بود. تا پیش از قدرت یافتن فیلیپ دوم، یکی از شاهان مقدونیه، حدود این سرزمین این چنین بود:

از طرف جنوب، کوه های المپ و کامبون که آن را از تسالی یونان جدا می کرد. از سمت مشرق - رود ستریمون. در شمال پئونیه، در مغرب ایلیریّه و اپیر. اما در زمان فیلیپ دوم این سرزمین وسعت یافت:

از طرف مشرق رود نس تُس، مملکت مزبور را از تراکیّه جدا می کرد. در شمال پئونیه تا کوه سکارد که حد فاصل بین مقدونیه و میسیّه بود جزو مملکت اولی گردید. این سرزمین از ۵۱۴ تا ۴۷۹ پیش از میلاد، تحت امپراطوری ایران بود و شاهان آن دست نشانده ی ایران بودند که پس از جنگ پلاته، به همراه تراکیّه از ایران جدا شدند.

فیلیپ پادشاه مقدونیه بود و با هوش و فریبکاری بسیار بالای خویش توانست به مقدونیه وسعت بخشد و در این راه از قدرت پول و طلا استفاده کرد. او بسیاری از متنفذین ممالک دیگر را با زر و سیم می خرید و آنان نیز در راه تصرف سرزمینشان به فیلیپ کمک می کردند. در این دوران مقدونیه آن قدر قدرتمند شد که تصمیم گرفت به آسیا هجوم برد و امپراطوری ایران را که تا آن زمان بزرگترین قدرت جهان بود، از پای درآورد.

نام همسر فیلیپ، المپياس بود. فیلیپ پس از اینکه قدرت یافت به عیش و عشرت با زنان زیادی پرداخت و نسبت به المپياس بی اعتنائی را پیشه کرد. این کار او موجب شد که المپياس از او کینه و کدورت به دل گیرد و این کینه و کدورت موجبات کشته شدن او را فراهم آورد. البته قتل فیلیپ توسط فردی پوزانیاس نام صورت گرفت، اما المپياس نیز یکی از مجریان این عمل بود.

اولین جرقه ی خشم المپياس در مراسم ازدواج فیلیپ با کلئوپاترا صورت گرفت. در این مراسم، آتالوس، عموی عروس رو به حضار کرده و گفت: از خدایان بخواهید که به فیلیپ و کلئوپاترا، وارث حلال زاده ای برای تخت مقدونی اعطا کنند.

اسکندر که حاضر بود، چون این سخن را شنید خشمگین شده و رو به آتالوس گفت: ای حرامزاده، تو مرا حرامزاده می خوانی؟

پس از گفتن این سخن، جام شرابی را که به دست داشت به سوی آتالوس پرتاب کرد. فیلیپ از جا برخاست و شمشیر خود را کشیده، به طرف اسکندر رفت. ولی از مستی و یا از شدت خشم، پایش لغزید و افتاد. اسکندر به

سرعت برخاست و روی به حصار کرده و گفت: مقدونی‌ها. این است آن کسی که می‌خواهید از اروپا به آسیا عبور کند و حال آنکه نتوانست از میزی به میز دیگر بگذرد.

این کشمکش لفظی و رد و بدل خشونت، موجبات پدید آمدن کینه و کدورت در دل المپیاس گردید.

از این مسائل که بگذریم، در میان آن جمع شخص‌الا مقام دیگری هم حضور داشت. البته نمی‌توان مقام والای او را با مقام‌های کوچک زمینی مقایسه کرد. نام او لئونات بود و در نزد اسکندر مقامی والا داشت. در واقع او لئونات نبود. او زئوس بود. ما او را در این کتاب لئوناتوس می‌نامیم. پس از گذشت حدود دویست سال زمینی، دوباره بر روی زمین حضور یافته بود و این بار در نقشی دیگر. دویست سال پیش به کمک کوروش رفته بود و امروز در نزد اسکندر به جامعه‌ی بشری خدمت می‌کرد. اسکندر او را همچون مشاور، ارزشمند و برادری گرامی، دوست می‌داشت.

حال که اوضاع یونان و مقدونیه معلوم گشت به سراغ اسکندر می‌رویم تا با او در ماجراهای حضورش در آسیا و سرزمین‌های دیگر همراه شویم.

اسکندر مقدونی

اسم این پادشاه مقدونی الکساندر بود، اما ایرانیان پس از اسلام و اعراب او را به نام اسکندر و یا اسکندرالرومی می‌شناسند. او ادامه‌دهنده‌ی راه پدرش بود. پدرش توانسته بود در مجلس شورای یونان، درجه‌ی سپهسالاری یونان در جنگ با پارسیان را نصیب خود کند و اکنون این مقام به او رسیده بود. پس از مرگ فیلیپ، یونانیان و سرزمین‌های تحت پادشاهی مقدونیه عصیان نمودند و اعلام خودمختاری کردند. اما اسکندر به آن سرزمین‌ها لشکر کشید و توانست دوباره پادشاهی مقدونیه را قدرت بخشد و بسیاری از این موارد با مشورت مردی به نام لئوناتوس انجام شده بود.

لئوناتوس در نزد اسکندر محترم بود و اسکندر او را یک بزرگ‌زاده می‌دانست، در حالی که کسی از پدر و مادر لئوناتوس اطلاعی نداشت. روزی اسکندر از او پرسید: لئوناتوس! دوست عزیزم! دوست دارم در مورد پدر و مادرت اطلاعاتی کسب کنم.

لئوناتوس نظری به او کرده بود و گفته بود: سرورم. آن قدر مسائل مشغله آور در اطرافتان هست که فرصت آن نیست که به این مسئله بپردازیم.

اسکندر دوباره اصرار ورزیده بود و گفته بود: آن مسائل بر سر جای خودش و این مسئله هم بر سر جای خودش. تو مشاور من هستی. علاقه مندم در مورد تو بیشتر بدانم.

در این لحظه سربازی وارد شده بود و خبر طغیان و سرکشی آتن را داده بود. پس از آن، دیگر اسکندر سؤالی از او در این مورد نپرسیده بود.

اسکندر زود خشمگین می شد و روحیه ای طمع کار داشت. در ابتدا میل و رغبتی به زنان نشان نمی داد. اما وقتی که قسمت های زیادی از اروپا را دوباره به دست خویش گرفت سیصد و شصت و پنج زن، در حرمسرای خود داشت.

اسکندر چهره ای سفید داشت که گونه ها و سینه اش رو به سرخی می گرایید. صورت و بدنش کم مو بود. قد او بسیار کوتاه بود. ورزیده بود و همیشه سعی می کرد این ورزیدگی خود را در همه حال حفظ کند. به مادرش بسیار علاقه مند بود و این شدت علاقه پس از ماجرای ازدواج پدرش با کلتوپاترا افزایش یافته بود.

به ثروت و مال و منال علاقه مند بود، اما قدرت را از همه چیز بیشتر می پسندید و لئوناتوس از همین می ترسید. توانسته بود دوباره قدرت مقدونیه را به رخ یونان بکشد تا مقام سپهسالاری یونان در جنگ با ایران را حفظ کند.

یونان پس از مرگ فیلیپ، در این اندیشه بود که قدرت مقدونیه کاهش یافته و می تواند بسیاری از قراردادهایش را که با فیلیپ منعقد کرده بود، فاقد اعتبار اعلام کند. اما با شنیدن قتل عام مردم سرزمین تب، درس عبرت گرفته و تصمیم گرفت که او را نیز همچون فیلیپ بپذیرد. اما افرادی همچون دموستن، ناطق معروف آتن، مردم را دعوت به جنگ با اسکندر کرد که نتیجه ای جز ریخته شدن خون عده ای از مردم آتن، آن هم بی فایده، نداشت.

دیگر تمام ممالک یونان و اروپا او را به عنوان قدرت برتر می شناختند. در ماجرای قتل عام مردم تب، لئوناتوس از اسکندر درخواست کرده بود که دست از خشونت بردارد و او امتناع ورزیده بود و این عمل را سزای مردم تب خوانده بود.

اما پس از این ماجراها، سرانجام اسکندر تصمیم گرفت به پارس حمله کند. برای این کار نیروهای زیادی از مقدونیه و تعداد زیادی از متحدین را گرد آورد که تعداد این نیروها به حدود سی و پنج هزار نفر می رسید.

لشکر کشی به سوی ایران

اسکندر پس از تدارکات لشکرکشی، به سوی ایران به راه افتاد. از معبر هلسپونت عبور کرد. هلسپونت او را به یاد اسپارت های قهرمان یونان انداخت. لحظه ای در آنجا ایستاده بود و فریاد برآورده بود: نام شما را دوباره زنده خواهم کرد.

پادشاه ایران در آن زمان داریوش سوم بود. داریوش مردی عاقل و دلسوز بود و سعی در حفظ امپراطوری هخامنشی داشت. داریوش مردی هوشمند بود و توانست کسانی را که در کشور قصد براندازی او را داشتند از پای درآورد.

اسکندر پس از عبور از هلسپونت، از دریاچه ی سرسی نیت عبور کرده و به رود ستریمون رسید. از آنجا گذشته، به آمفی پولیس رسید. بعد راه خود را طی کرده به مارونه وارد شد. از آنجا اسکندر حرکت کرده و از هبر گذشته، روز

بیستم حرکت از مقدونیه به سس تُس که انتهای قاره ی اروپا از آن طرف بود، وارد شد. سپس به اِلِ اُنْت رفت و بر سر مقبره ی آشیل و قهرمانان یونان بر آمد و ادای احترام کرد تا حس ملی یونانیان را برانگیزد. پس از آن اسکندر به دشت آریس په، یعنی محل اردوی دیگر لشکریان یونانی که از قسمتی دیگر به آنجا آمده بودند، رسید و سپس از رود پراکتوس گذشته، وارد کلون که در وسط اراضی لامپ ساک بود، گردید.

در آنجا سرداران ایرانی روبه روی مقدونی ها و یونانی ها قرار می گرفتند. ممِ نُن یونانی، سردار بزرگ ایران پیشنهاد کرد که به سمت پارس عقب نشینی کنند و تمامی آذوقه ها را بسوزانند تا لشکر اسکندر که آذوقه ی زیادی نداشتند از پا در آیند. اما این پیشنهاد مورد پسند دیگر سرداران واقع نشد. دیگر سرداران ایرانی عبارت بودند از: آرسامس، رامیترس، پِ تِن، نیفرات و سپیتريدات.

تصمیم نهایی بر این شد که در برابر اسکندر ایستادگی کنند. بنابراین لشکریان ایران در یک سوی رود گرانیک قرار گرفتند و لشکریان اسکندر در سویی دیگر. لئوناتوس نیز در این جنگ، به نبرد پرداخت. او دلاورانه می جنگید و با تحیر به ایرانیان می نگریست. ایرانیان سرسختانه می جنگیدند. گویی به دنیا آمده بودند تا عمرشان سپری شود و به این لحظه ی تاریخ برسند و دلاوری خود را به رخ جهانیان بکشند. این جنگجویان شاه را همچون پدر دوست داشتند و لئوناتوس که طبعی صلح طلب داشت، با دیدن آن صحنه ها دلاوری آنان را می ستود.

در این نبرد، سپیتريدات به همراه چهل نفر از یارانش به سوی لشکر مقدونی هجوم برد و همه را از دم تیغ می گذراند و کسی را یارای مقابله با او نبود. اسکندر که وضع را چنین دید به سوی او رفت تا به مقابله با او بپردازد. سپیتريدات زوبین خود را به سمت اسکندر پرتاب کرد و شدت پرتاب او به قدری بود که تیغ زوبین از سپر اسکندر گذشته و به شانه ی او اصابت کرد و شانه ی او را شکافت. اسکندر زوبین را بیرون کشید و با حرکتی اسب را به سوی سپیتريدات تازاند و نیزه خود را به گونه ای بر سینه ی او کوبید که نیزه جوشن و زره او را شکافت و بر سینه ی او نشست. سپیتريدات شمشیر خود را کشیده و به سوی اسکندر هجوم برد، اما اسکندر پیش از آنکه سپیتريدات به او برسد، ضربت محکمی بر پیشانی او زد و او را کشت. در این هنگام رزاس برادر سپیتريدات خشمگین شده، به سوی اسکندر تاخت و چنان ضربتی به فرق اسکندر نواخت که کلاه خود او شکافت و مسیر شمشیر کج شد و دست اسکندر مجروح شد. رزاس می خواست ضربتی دیگر بزند که فریاد لئوناتوس برخاست و کلیتوس یار اسکندر را به خود آورد و او به سرعت ضربه ای به دست رزاس زد و دست او را قطع کرد. نزدیکان این دو برادر دور آن دو جمع شده و با حالی نزار باران تیر به سوی لشکر اسکندر باریدند و دو تیر به جوشن و کلاه خود و سه تیر به سپر اسکندر فرو نشست و او فریادی بر آورد و با این فریاد لشکریانش به ایرانیان هجوم آورده و ایرانیان در حال، ابتدا گریخته و

سپس بازگشتند و تا آخرین لحظه جنگیدند و از پا درآمدند. در این جنگ سرداران بزرگی از ایرانیان کشته شدند که معروف ترین آن ها عبارت اند از: آتی زی اس و فارناسس برادر زن داریوش و میتروبرزن سردار کاپادوکی ها. پس از این جنگ افرادی از ایرانیان که توانسته بودند زنده بمانند به می لت رفتند تا از آنجا جلوی پیشتازی اسکندر را بگیرند.

اسکندر شاد و خرم بود و درد زخم هایش را فراموش کرده بود. کلیتوس را محترم داشت و از او قدردانی کرد که ناجی او بوده. در واقع کلیتوس فراموش کرده بود که نام لئوناتوس را به عنوان کسی که او را به این کار راهنمایی کرده بود بیاورد. اگر لئوناتوس فریاد برنمی آورد، کلیتوس متوجه جریان نمی شد و اکنون اسکندر کشته شده بود. لئوناتوس نیز کاری به این مسائل نداشت و تنها خوشحال بود که اسکندر زنده مانده بود و توانسته بود مرحله ای سخت از مراحل فتح خویش را بگذراند.

به تیس، بزرگ غزه

در غزه مردی می زیست که همه او را به نام به تیس می شناختند. او در میان مردم به شخصی اصلاح گر معروف شده بود. هرگاه بین افرادی درگیری رخ می داد او به میان آن ها رفته و فتنه را می خواباند. گاهی اوقات خانواده هایی که به مشکل برمی خوردند به نزد او می رفتند و او مشکل آنان را حل می کرد. به تیس خودش سن زیادی نداشت و حدود سی سال داشت. همسرش بر اثر بیماری درگذشته بود و از او تنها یک پسر مانده بود. نام پسر او استرا بود. استرا در زبان ایرانی به معنای ستاره هست. او علاقه ی زیادی به پسرش داشت و پسرش هم او را، هم پدر خویش می دانست و هم مادرش.

یک سال پیش از این، درست زمانی که استرا هشت ساله بود مادرش از دنیا رفته بود. اکنون استرا نه ساله بود. در آن زمان کودکان درسهایی از قبیل: تیراندازی، اسب سواری، شنا، شمشیربازی و راست گویی را فرا می گرفتند و علوم طبیعی نیز در سطح پایین خود آموزش داده می شد.

به تیس زیاد کار می کرد و در نتیجه ی کار زیاد، بدن ورزیده ای داشت و توانسته بود مال و ثروت زیادی را نیز اندوخته کند. او از آن افرادی نبود که پولش را نزد خود نگه دارند و انبار کنند و مراقب باشند که ذره ای از آن به دست کسی نیفتد. او بسیار بخشنده بود و دست فقرا را می گرفت و با نیازمندان همچون اعضای خانواده ی خود رفتار می کرد. سه خانه ی بزرگ، به جز خانه ی خودش، در این سرزمین داشت و آن را به فقرا بخشیده بود تا به زندگی خود پردازند. همه روزه غذای زیادی را در میدان شهر بین فقرا پخش می کرد و روی خود را با پارچه ای می پوشاند تا کسی او را نشناسد که بعداً در برابرش شرمند شود. زندگی او سرشار از محبت و عشق بود.

چهره ی زیبایی داشت. ابروانی کمانی و چشمانی سیاه رنگ. بینی قلمی و لبهایی نازک. چهره ای سبزه و صورتی اصلاح شده. موهایش سیاه بود و صاف و از پشت بسته. دختران شهر گویی منتظر بودند همسرش بمیرد و به نحوی

او را به دام اندازند. اما هر بار او با بی اعتنایی از کنار دام ها می گذشت و این موجب رنجیدن دختران شهر شده بود. روزی دختری او را در میدان شهر دید و جلو رفت و در مقابل او ایستاد. به تیس مات و متحیر مانده بود. با این حال با لبخند نگاهی به او کرد و گفت: چیزی می خواهی؟

- بله.

- جا برای خواب می خواهی؟

- نه.

- غذا می خواهی؟

- خیر.

- لباس می خواهی؟

- خیر.

- پس چه می خواهی که اینگونه راه مرا سد کرده ای؟

- من قلب تو را می خواهم.

با این حرف، به تیس لبخندی زده بود و از کنار دختر عبور کرده بود.

دختران شهر مبلغ زیادی را با هم جمع کرده بودند و قرار بر این گذاشته بودند که هر کدامشان برنده شد و توانست دل به تیس را برباید، مبلغ جمع شده از آن او شود. به تیس از این ماجراها آگاهی نداشت و هر بار این دختران را با شکست مواجه کرده بود. کار دشواریست. شاید اگر کس دیگری بود نه تنها یکی، بلکه همه ی دختران را می پسندید و از زیبایی آن ها و زیبایی خودش سود می جست. اما به تیس کسی نبود که به این راحتی غم همسر سابق خود را با شادی دختری زیبا عوض کند.

به تیس مردی دلاور بود و در شمشیر زنی و نیزه اندازی شهره ی خاص و عام. به همین دلیل سردار آن سرزمین بود و همه ی جنگجویان از او فرمان می بردند و همین مسئله، حسادت برخی از جنگجویان را نسبت به او برانگیخته بود.

غزه سرزمین زیبایی بود و دختران زیبایی هم داشت. جنگویان وقتی می دیدند که دخترانی به این زیبایی اعتنایی به آنان ندارند و تنها در پی رسیدن به به تیس هستند و به تیس هم از آن ها می گریزد، خشمگین می شدند و با خود می گفتند که این مردک دیوانه است. این همه گوهر از سر و روی او بالا می روند و او با بی اعتنایی، به افکار پوچ خود مشغول است.

روزی اتفاق عجیبی افتاد. به تیس، طبق معمول زمان صلح، به سر کار رفته بود و هنگام غروب از کار بازگشته بود. پسرش در خانه نبود. هر چه گشت او را نیافت. به بیرون خانه رفت. در جست و جوی فرزند خویش که تنها یادگار همسرش بود، اشک در چشم و خشم در سینه، به این سو و آن سو می دوید. به هر کس که می رسید سراغ فرزندش را می گرفت و همگان اظهار بی اطلاعی می کردند. شب هنگام در حالی که خسته بود به خانه بازگشت. نگاهی به اطراف خویش کرد و وقتی که کسی را نیافت زار بگریست. خود را ملامت می کرد و می گفت اگر امروز را با فرزند خویش سپری می کردم این اتفاق نمی افتاد. او با خود می اندیشید که چون با مردم به مهر برخورد می کرده، پس مردم نیز با فرزند او به مهر برخورد می کنند. فرزند او از صبح تا غروب به آموختن دروس می پرداخت و پسری بود فهمیده و همچون خودش شجاع.

به سمت اتاق کودکش رفت تا به یاد او زار بگیرد که با حادثه ای عجیب روبرو شد. پسرش را با دست و پای بسته، روبه رویش دید که دختری زیبا با شمشیری بالا سر او ایستاده بود. به تیس نمی دانست چه کند. به دختر نزدیک شد و او را به آرامش دعوت کرد. دختر بلند خندید و گفت: ها. التماس کن! تو گمان می کنی که چه کسی هستی؟ خدایی؟ خدا هم این قدر مغرور نیست که تو هستی. چرا با من این گونه رفتار می کنی؟ من که چیزی از تو نخواستم. من فقط عشق تو را می خواهم. قلبت را. چیز زیادی خواستم؟ من نه پول و ثروت تو را می خواهم و نه ملک و املاکت را. تنها عشق تو را می خواهم. همین. حال اگر بپذیری فرزندت زنده خواهد ماند. اگر نه، نخست این کودک را می کشم سپس خودم را.

این دختر همانی بود که چندی پیش در میدان شهر جلوی او را گرفته بود و سوالات مکرر از او پرسیده بود. به تیس درمانده شده بود. نمی دانست چه کند. اگر نمی پذیرفت فرزندش را از دست می داد و اگر می پذیرفت باید همسر سابق خود را به فراموشی می سپرد. نگاهی به صورت دختر انداخته و گفت: کاش سیرت هم مانند صورتت بود.

دختر با خشم گفت: تو مرا نمی شناسی. چگونه به خود اجازه می دهی که به من توهین کنی. من دختری پاک هستم. نه آزاری به کسی می رسانم و نه در پی فحشا و زنا بوده ام. تو مرا دیوانه کرده ای. بارها خواستم تو را به دست آورم،

اما تو از من می گریختی، در حالی که تمام جنگجویان این سرزمین منتظرند تا من فقط یک نظر به آن ها بیفکنم. تو... تو زندگی مرا بر باد داده ای.

به تیس نمی دانست چه بگوید. چشمهایش به دختر می نگریست. بی حرکت مانده بود. لبهایش گویی خشک شده بود و نمی توانست سخن بگوید. تلاش می کرد تا دلیلی بیاورد تا دختر را قانع کند؛ اما هرچه تلاش می کرد نمی توانست حرفی بزند. ناگهان دختر از کنار کودک کنار رفت و رو به، به تیس گفت: نه. فایده ای ندارد. چرا باید به خاطر مفلوکی همچو من، کودکی معصوم بمیرد. همان به که خودم مرگ را در آغوش بگیرم.

دختر مدام حرف می زد و فریاد می کشید. به تیس بند از دست و پای کودک گشود و به محض گشودن طناب ها، کودک به طرف دختر رفت و به خاطر کوتاهی قدش، پاهای دختر را در آغوش گرفت و گفت: نه. تو نباید بمیری. تو به من قول داده بودی. به من گفته بودی که روزی مادر من خواهی شد.

رنگ از رخ به تیس پرید و نمی فهمید که چه می شنود. پسرش می خواست که آن دختر مادر او باشد. دختر می خواست خود را بکشد و تنها دلیل این امر، بی اعتنائی به تیس بود.

حقیقت این است که زمانی که به تیس برای کار به بیرون از خانه می رفت، آن دختر به خانه ی او می آمد و او را به محل آموختن می برد و پس از آن با او به گردش می پرداخت و کودک به او عادت کرده بود.

به تیس آرام به دختر نزدیک شد و دخترک متعجب مانده بود. به تیس به دختر رسید و بر روی زانوان خود نشست و دست دختر را در دست خود گرفت و بوسید. این ماجرا در همین جا به پایان رسید و مابقی آن نیاز به توضیح ندارد.

به تیس آن دخترک را که رکسانا نام داشت به عقد خویش درآورد و با او ازدواج کرد. با این کار هم خود او دارای همسر شده بود و هم فرزندش توانسته بود جای خالی محبت مادرش را، نه به اندازه ی او، اما تا حدودی پر ببیند.

عشق به تیس هر روز نسبت به رکسانا افزایش می یافت و او عادتش بر این شده بود که هر روز پس از بازگشت از کار، هنگام ورود به خانه دست همسرش را ببوسد و همسرش نیز او را از محبت و نوازش های خویش بهره مند می ساخت.

به تیس پس از ازدواج مجدد، همچنان کمک به نیازمندان را جزو وظایف خویش می دانست و به اوضاع آنان رسیدگی می کرد. به همسرش آموخته بود که نیازمندان هم مانند خانواده اش هستند و هیچ فرقی بین او و فرزندش نیست. همسرش این مسئله را پذیرفته بود و به او در این راه کمک می کرد.

رکسانا فرزند یکی از بزرگان غزه بود و دارای ثروت هنگفتی بود. او پولی را که بابت پیروزی در ربودن دل به تیس دریافت کرده بود، بین فقرا پخش کرد و علاوه بر آن با کمک پدر و مادرش، مبلغ فراوانی را خرج تغذیه درماندگان کرد.

غزه روزبه روز زیباتر می شد و مردم در انجام کارهای نیک با هم رقابت می کردند و در این میان خوشی به اقبال بیچارگان روی آورده بود. به تیس، این مؤسس نیکوکاری در غزه، توانسته بود با کارهای خود الگوی دیگران شود و بسیاری از افراد مطرح شهر از او تقلید می کردند و تمامی کارهای او را زیر نظر داشتند. البته بسیاری از این افراد شاید هدف نیکوکاری نداشتند و تنها به این دلیل که از دیگری عقب نیفتند، به این کار مبادرت می ورزیدند.

حالا دیگر، این سرزمین نیز مانند دیگر سرزمین های امپراطوری ایران شاد و ثروتمند به حساب می آمد. بیشتر مردم این سرزمین را اعراب تشکیل می دادند و این اعراب، شاه ایران را همچون پدر خویش می دانستند و برای حفظ مرز و بوم امپراطوری ایران، از جان و دل خود می گذشتند. غزه دوران خوشی را سپری می کرد و این بود وضعیت غزه در چهار سال پیش از لشکرکشی اسکندر به سوی ایران.

محل های عبور اسکندر

اسکندر پس از غلبه بر سرداران بزرگ ایرانی و فتح در جنگ گرانیک، از سارد عبور کرده به سمت افس رفت. آنجا را مطیع خود کرده و به راه افتاد. می لت و هالیکارناس را به سختی فتح کرد و پامفیلیه و پی سیدیّه را نیز همینطور.

در این زمان ممّ نّ سردار بزرگ ایرانی فوت کرد و خبر این واقعه به دربار ایران رسید و داریوش را بسیار غمگین کرد. او سردار بزرگی بود و خدمات شایانی به ایران کرد و فوت او زمینه را برای برچیده شدن امپراطوری هخامنشی آماده کرد. زیرا ممّ نّ قصد داشت جنگ را از آسیا به اروپا ببرد و در صورت انجام این کار، تاریخ به گونه ای دیگر نوشته می شد.

اسکندر از فریگیّه و پافلاگونیّه عبور کرد و پس از ورود به کاپادوکیّه مطلع شد که ممّ نّ در گذشته است و از این خبر بسیار مشعوف گشت و آن را به فال نیک گرفت. اسکندر از دربند مهیبی گذشته و به شهر تارس وارد شد.

ایرانی ها این شهر را سوزانده بودند و عقب نشینی کرده بودند تا لشکر اسکندر با مشکل کمبود آذوقه مواجه شود. در اینجا رودی بود که سیدنوس نام داشت و آب آن از حیث صافی و پاکی معروف بود. اسکندر که از گرمای زیاد و گرد و غبار فراوان رنج می برد، با دیدن این رود تصمیم گرفت که در رود آب تنی کند. اما به محض ورود به درون آب از شدت خنکی، حالی به او دست داد که نزدیک به مرگ بود.

لشکریان اسکندر با دیدن این وضع او را از آب بیرون آوردند و به چادری بردند و کل لشکر از این بابت در اندوه و غم فرو رفت. هیچ کس نمی دانست که آیا اسکندر از این مرض، جان سالم به در می برد یا نه. همه غمگین بودند و هیچ کس توان این را نداشت که چاره ای بجوید. در این میان طبیبی از اهالی آکارنان که از کودکی اسکندر، طبیب مخصوص او بود به راهنمایی لئوناتوس دارویی تهیه کرده و به خورد اسکندر داد که در اثر آن، اسکندر پس از سه روز حال مساعدی یافت. طبیب خوشحال شد و به نزد لئوناتوس رفته و از او تشکر فراوان کرد و از او خواست تا داستان این ماجرا را به اسکندر بگوید اما لئوناتوس نپذیرفت و گفت بهتر است پنهان بماند.

اسکندر پس از بهبودی به راه افتاد و دوباره مسیر خود را به سوی پارس در پیش گرفت. اسکندر از کیلیکیه عبور کرد و از دربند سوریه گذشته و به ایسوس درآمد. غافل از اینکه لشکریان ایران به سرکردگی داریوش را، در پشت سر دارند. ایسوس شهری بزرگ از کیلیکیه به حساب می آمد و در کنار خلیج اسکندرون واقع بود و دشتی در مجاورت آن قرار داشت و اکنون لشکریان اسکندر به این دشت عظیم رسیده بودند. شب هنگام بود و از دور دست چیزی پیدا نبود.

ناگهان اتفاق بزرگی افتاد که موجبات روزی تاریخی را فراهم آورد. روشنایی آتشی بزرگ به چشم لشکریان اسکندر دیده شده. گویی دشت را آتش فرا گرفته بود. آری. این آتش از اردوی داریوش و لشکریان ایرانی بود. برق شادی در چشمان اسکندر زده شد. او خوشحال بود که بالاخره رودرروی داریوش خواهد جنگید. مفتشینی را به اردوی داریوش فرستاد که پس از بازگشت آنان، شادی اسکندر به غم مبدل شد. لشکریان اسکندر در حدود چهل هزار نفر بودند و لشکریان داریوش در حدود سیصد هزار نفر. این مسئله اسکندر را به فکر فرو برد. اسکندر به خلوت رفت و لئوناتوس را فرا خواند تا با او مشورتی کند. لئوناتوس به نزد او رفت و با او حرفهایی زد که اسکندر با شادی از خلوت بیرون آمد. لئوناتوس شانس اسکندر را بیش از داریوش دانسته بود. او گفته بود که این دشت با این مساحت کم، برای لشکریان ایران جایی تنگ و باریک است و به همین دلیل ما با این لشکر مناسب خود، به راحتی آنان را از پا می آوریم. هر دو سپاه آماده ی جنگ بودند.

نبرد ایسوس

پیش از وقوع جنگ، اسکندر به میان صفوف لشکر خویش رفت و سپاهیان خود را با سخنان پرحرارت به جنگ تشویق کرد. او به مقدونی‌ها گفت: شما که در اروپا، در آن همه جنگ‌های بزرگ فاتح شده اید؛ اکنون نوبت جهانگیری‌های شما در آسیا فرا رسیده. اینجا مانند تراکیّه یا ایلیریّه نیست که شما در اطراف کوه‌های آن قوای خود را بیهوده صرف کنید. اینجا مشرق جهان است. منبع پول و ثروت. این ثروت‌ها همه متعلق به شماست. پس بجنگید تا به تمامی آرزوهای خود دست بیابید.

سپس وقتی که به یونانی‌ها رسید، دم از اهانت‌های خشایارشا و پادشاهان ایران نسبت به یونان زد و آنان را نیز به این صورت تهییج کرد.

به صف جنگجویان سرزمین های دیگر رسید که برای غارت به این سپاه پیوسته بودند. آنان را به جنگ دعوت کرد تا بتوانند پس از پیروزی با ثروت پارس زندگی پر از رنج خویش را بهبود بخشند.

پس از این سخنان، سپاهیان اسکندر به قدری تهییج شده بودند که فریاد می زدند هرچه زودتر جنگ را آغاز کنیم.

دو لشکر لحظه به لحظه به هم نزدیک تر می شدند. وقتی که دو لشکر به مسافت تیررس یکدیگر رسیدند، پارسی ها به قدری تیر بر قشون مقدونی باریدند که تیرها در هوا با هم اصطکاک می کرد و به واسطه ی سایش از اثر آن ها کاسته می شد. شیپورچی ها از دو طرف شیپور حمله دمیدند. اسکندر با شمشیر خود تعداد زیادی از ایرانیان را در هم می کوفت و جلو می رفت. صدای فریادها و هیاهوی نبرد در دشت منعکس می شد و صدایی مهیب ایجاد می کرد. این ها که بر روی زمین می افتادند انسان بودند. آری همگی اینان انسان بودند. همه ی این ها برای آینده ی خود برنامه هایی داشتند. جوانان، تعداد زیادی از این جنگجویان را تشکیل می دادند. در میان این جوانان، بودند جوانانی که دخترانی جوان در انتظار بازگشت آنان بودند. شاید در صفحه آبی ذهن خویش، هیچگاه چنین زمینه ی سرخ رنگی را تصور نمی کردند. این جوانان که باید در کنار دختران جوان و معشوقه های خویش در آرامش به سر می بردند، اکنون در کنار همزمانشان با جوانان دیگری که رنگ خونشان همچون خون آنان سرخ بود، می جنگیدند. این ها همه از ذهن لئوناتوس می گذشت. او در میدان نبرد بود و در حال جنگیدن. اما هر از چند گاهی که شمشیر در بدن انسان های بیگانه فرو می برد، نگاهی به صورت آنان می کرد. طراوت و شادابی صورت آنان، او را به گریه وادار می کرد. در زیر کلاه خود او، اتفاقاتی می افتاد که در بیرون از آن، به گونه ای دیگر جلوه می کرد. احساس در اینجا بی معنا بود. اگر نمی کشتی کشته می شدی. چه دوزخ بزرگی! لئوناتوس با خود می اندیشید و می گفت: آیا این زمین به قدری بزرگ نیست که همه بتوانند در آن به خوشی به سر برند؟ آیا بهتر نیست که هر سرزمینی به دست ساکنین خودش اداره شود؟ سپس با خود می گفت که آری. اگر به این صورت بود بهتر بود. پس چه؟ یعنی اسکندر و داریوش انسان هایی خونخوار بودند و خودخواهی آنان را به این جنون مبتلا کرده بود؟ باز هم پاسخ خودش را اینگونه می داد: جهان همین گونه است. اگر داریوش و اسکندر نبودند، اشخاص دیگری به این کار مبادرت می ورزیدند و چه بسا آن ها شدیدتر عمل نمی کردند.

در این افکار غوطه ور بود که ضربه ی محکمی بر فرق سر او اصابت کرد و کلاه خود او را از وسط نصف کرد. لئوناتوس شمشیر خود را به طرف ضارب گرفت و با دست دیگر گردن مهاجم را گرفت و می خواست شمشیر را در شکمش فرو کند که غمی سر تا پای وجودش را فرا گرفت. چشمش به ضارب افتاده بود. گویا جوانی هجده ساله بود.

رنگش پریده بود و صورتش نمادی از تجسم التماس بود. چشمانش فریاد می زد که من یک انسان هستم. من مقصر این حوادث نیستم. من هم مانند دیگر جوانان تنها یک قربانی هستم. لئوناتوس غمزده بود و نمی دانست چه باید بکند. همان طور که گردن او را گرفته بود او را به زمین کوبید و از او گذشت. دوباره به جنگ با دیگر افراد دشمن پرداخت. در حال جنگ مدام به آن جوان می نگریست و در این فکر بود که نکند با ضربه ی او از پا درآمده باشد. در همین فکر بود که همه ی جنگ موجب شد جوان از چشم او پنهان شود.

در سوی دیگر، اسکندر محل استقرار داریوش را یافته بود و به آن سو هجوم برده بود. جنگجویان ایرانی همگی به دفاع از داریوش می پرداختند و جان خویش را فدای شاه خویش می کردند. اینجا جای عجیبی بود. اینجا مکان نمایش فداکاری جنگجویان ایرانی بود. هر کسی سعی می کرد خودش را به عنوان سپر داریوش شاه قرار دهد. اُکزات رس، برادر داریوش، وقتی که اوضاع را چنین دید در رأس سواره نظام زبده ی خود به سمت داریوش تاخت و در جلوی گردونه ی داریوش به دلاوری و دفاع از داریوش پرداخت. اتفاق بزرگی بود. اُکزات رس، دلاور بزرگی بود. به سرعت تعداد زیادی از جنگجویان دشمن را به خاک افکند. اسکندر خشمگین شده بود. تعدادی را او به زمین می افکند و تعداد دیگری را اُکزات رس.

داریوش، شاه ایران اوضاع را خطرناک دید. همه ی لشکریان مقدونی و یونانی سعی داشتند تا خنجری بر داریوش، شاه ایران بزنند. مقاومت ایرانیان کم و کمتر می شد. کشته ها بر پشته ها می افتادند و هر لحظه مرگ به داریوش نزدیک تر می شد. به همین دلیل داریوش مقام شاهی خود را فراموش کرده و به کمک خدمه اش بر اسبی تیز تک نشست و مهمیزی بر اسب زد و گریخت. سپاه ایران از سمت و سوی دیگر، به پیروزی نزدیک می شد. اما زمانی که خبر گریز شاه از میدان نبرد در میان جنگجویان پخش شد، به ناگاه سپاه ایران رو به هزیمت نهاد و همه سعی داشتند به سرعت از میدان بگریزند. سپاهیان ایران زیاد بودند و راه گریز تنگ و باریک و به همین دلیل افراد زیادی بر روی هم افتادند و تعداد زیادی هم زیر سم ستوران پایمال شدند و کسانی که نقش بر زمین می شدند شمشیر خود را به صورت عمود نگه می داشتند تا افرادی که به روی آن ها می افتند کشته شوند. سپاه اسکندر که پس از خبر گریز شاه، روحیه ای مضاعف یافته بود پیروز و سربلند پیش می رفت و ایرانیان را که گویی پدر خود را از دست داده بودند، از دم تیغ می گذراندند. سی هزار جنگجو از لشکر داریوش به سمت کوه ها گریختند و در آنجا پناه گرفتند و اسکندر به تعقیب آنان رفت. اما وقتی که دید کار به درازا خواهد کشید از ادامه ی تعقیب منصرف شد و به سمت لشکریان خود رفت. داریوش در هنگام فرار تمامی زینت های شاهی خود را از بدنش جدا کرده بود و به این ترتیب او را نشناخته بودند و او توانسته بود بگریزد؛ اما پس از گریز او، این خبر ابتدا به گوش ایرانیان رسید و سپس در کل میدان نبرد انتشار یافت.

جنگ پایان یافته بود. اکنون دشت ایسوس را تنها سپاهیان اسکندر تشکیل می داد. شب هنگام بود. اکنون زمان بدی فرا رسیده بود. زمانی که اقدامی زشت و زننده باید صورت می گرفت. چه اقدامی؟ این اقدام رسم بوده. رسمی که شاید از بین نرود و با این همه زشتی، در دل فاتحین جایی عظیم دارد. قدرتمندان جهان، چون از فتح و پیروزی خود در هر زمان آگاهی دارند، این رسم را سنتی زیبا می خوانند و در همه زمان و در همه مکان به دفاع از آن می پردازند. این اقدام چه بود؟ پاسخ این سؤال تنها یک کلمه است. کلمه ای زشت به نام: غارت.

آری، اکنون زمان غارت بود. کوروش شاه بزرگ ایران، این رسم را برانداخته بود؛ اما دوباره این رسم که در کام پیروزمندان شیرین به نظر می رسید پای در میدان انسانی نهاده بود.

حیوانات زمانی که با یکدیگر به جنگ می پردازند، این رسم را بسیار دقیق انجام می دهند، اما نه دقیق تر از انسان. اگر حیوانی بر حیوان دیگری غلبه کند، می تواند طعمه ای را که از آن مغلوب بوده، از آن خود کند. انسان علاوه بر طعمه به خود اجازه می دهد که به هتک حرمت نیز پردازد.

هتک حرمت آغاز شده بود. یونانیان که گویی در عمرشان زنانی به این زیبایی ندیده بودند، با ورود به اردوی ایرانیان، گویی خود را از هر قانون انسانی آزاد می دیدند. آنان این زنان را که تعداد زیادی از آنان را دختران جوان تشکیل می دادند، به زور برهنه می کردند و به آن ها تجاوز می کردند و زنان و دختران که گویی در آن دشت به موجوداتی غیر از انسان مبدل گشته بودند، فریاد می زدند و به ضجه و زاری روی می آوردند. مقدونی ها که خشونت کمتری داشتند به حال آنان رقت می آوردند. چرا که زمانی در قصر شاهان محترم شمرده می شدند.

به خیمه های ایرانیان هجوم بردند و هر چه ثروت از طلا و نقره بود برداشتند. درگیری بین سپاهیان اسکندر زیاد شده بود. همه بر سر مال و ثروت با هم درگیر شده بودند و گاهی یونانیان را می دیدی که چهار نفری بر سر یک زن رقابت می کنند و درگیر می شوند.

لئوناتوس با خشم این صحنه ها را می نگریست. نمی دانست چه بکند. هنوز اسکندر از تعقیب سی هزار نفر بازنگشته بود. مقدونی ها و یونانی ها تنها به یک خیمه هجوم نبرده بودند و آن هم خیمه ی داریوش بود. رسم مقدونی ها این بود که خیمه ی شاه دشمن باید توسط شاه خودشان گشوده شود. ساعتی گذشت و اسکندر به جمع یاران خود پیوست. به سمت خیمه ی داریوش به راه افتاد. افرادی هم در مجاورت او قرار داشتند. لئوناتوس نیز در مجاورت او بود. اسکندر خیمه را گشود و وارد آن شد. با ورود به خیمه غمی سخت جان او را در بر گرفت. خانواده داریوش را در روبه روی خویش یافت. مادر، زن، دختران و پسر داریوش، اشک را از گونه ی اسکندر و لئوناتوس

جاری ساخت. پسر داریوش، شش سال داشت و دخترانش تازه وارد سن بلوغ شده بودند. اسکندر پیش رفت و پسر داریوش را در آغوش گرفت و پسر داریوش هم با وجود سن کمش، دست در گردن اسکندر انداخت و با اسکندر، دشمن پدرش، احساس آشنایی می کرد. سپس به سمت مادر و همسر و دختران داریوش رفت و با سخنانی نسبت به آنان ابراز محبت کرد و از آنان دلجویی کرد و به آنان اطمینان داد که خطری در کمینشان نیست.

مدتی گذشت و لئوناتوس توانست اسکندر را راضی کند که خودش - لئوناتوس - به خیمه ی داریوش برود و به اطلاع آنان برساند که داریوش زنده است و آنان را از غم و غصه رها کند. در ایسوس شایعه شده بود که داریوش کشته شده. بنابراین لئوناتوس جلوی خیمه ی ملکه ی ایران ایستاد و اجازه ی ورود خواست. اما مادر و خانواده ی داریوش که گمان می کردند داریوش کشته شده و اکنون زمان قتل آنان فرا رسیده با ترس فریاد می زدند و التماس می کردند که آنان را نکشند. لئوناتوس وارد خیمه شد و به آنان اطلاع داد که داریوش از میدان جنگ گریخته و زنده است. بدین ترتیب دوباره آرامش به خیمه بازگشت و لئوناتوس به اطلاع آنان رساند که همان گونه که در دربار داریوش مورد احترام بوده اند، در اینجا نیز محترم هستند و همان مقامی را نزد مقدونی ها دارند که در نزد ایرانی ها داشتند. سپس آن ها را آگاه کرد که می توانند از میان کشتگان ایرانی، هر کدام را که می خواهند به رسم ایرانی دفن کنند. ملکه نیز تعداد کمی را انتخاب کرد و با سادگی تمام آن ها را دفن کرد.

لئوناتوس دوباره نزد اسکندر رفت و با او ساعات زیادی را در خیمه به گفت و گو نشست.

اسکندر آماده ی حرکت می شد. پیش از حرکت، اسکندر دوباره به نزد خانواده ی داریوش رفت و آنان را مورد نوازش قرار داد و جمله ای زیبا به مادر داریوش گفت. او مادر داریوش را مادر خواند و به او گفت: تو همچون مادر من هستی. مقامت همان است که بود. دیگر غصه مخور و افسرده مباش که من مانند فرزند تو هستم و تو را چون مادر خویش می دانم.

مادر داریوش هم که از ابراز محبت اسکندر خشنود شده بود، با مهربانی رو به او کرد و گفت: من نیز همان دعاهایی را که در مورد فرزندم می کردم، اکنون در مورد تو خواهم کرد.

اسکندر پس از خروج از خیمه فرمان حرکت داد و دوباره لشکریان اسکندر، پس از نبردی طاقت فرسا و پس از آن جشن و شادی، به سوی پارس به راه افتادند.

اسکندر، این مرد که مدام در پی جهانگیری بود، در برخورد با خانواده ی داریوش بسیار مهربان و احساساتی برخورد کرد و اجازه نداد که هیچ گونه ناامنی آن ها را تهدید کند. همسر داریوش زنی بسیار زیبا بود. در جهان و در بین

تمام ملکه های آن روزی، به زیبایی شهره بود و با این حال اسکندر به هیچ وجه متعرض او نشد. داریوش نیز از لحاظ زیبایی و شکیل بودن در بین تمام شاهان شاخص بود. بنابراین دختران داریوش که از پدر و مادری زیبا به دنیا آمده بودند دیگر مشخص است که چه وجاهتی داشتند. شاید اگر شخص دیگری به جای اسکندر، سپهسالار یونانیان و مقدونیان بود، با ولع کامل پاکدامنی این فرشتگان زیبا را لکه دار می کرد، اما اسکندر آنان را همچون خانواده ی خویش می دانست و با آنان رؤف و مهربان بود. شاید هم بخت با خانواده ی داریوش همراه بوده و آنان به این دلیل که انسان هایی نیک سرشت بوده اند و در همه حال از بدکرداری به دور بوده اند، اینگونه از مصیبت های پس از جنگ در امان ماندند.

به هر حال اسکندر با لشکریانش به سوی سوریه به راه افتاد تا از خزانه های امپراطوری ایران که در دمشق نیز لبریز از ثروت شاهانه بود، مبالغ هنگفتی را که مورد نیاز خودش و لشکریانش بود فراهم آورد.

ادامه ی راه

اسکندر به سوریه رسید. ابتدا سردار نامی خود، پارمن یُن را به دمشق فرستاد و پارمن یُن نامه ای به اسکندر نوشته و از او جهت مقابله کمک خواست. اما پیش از او مفتشین اسکندر شخصی از قبیله ی مردها را که حامل نامه ای بود، دستگیر کردند. نامه ای که والی دمشق برای اسکندر فرستاده بود. والی در نامه، خود و خزانه ی شهر را تسلیم اسکندر کرده بود و اطمینان داده بود که با فریب می تواند تعداد زیادی از ایرانیان را تسلیم اسکندر کند. اسکندر مستحفظینی را به همراه آن شخص به کمک والی فرستاد و چند روز بعد والی، به دورغ بین مردم پخش کرد که می خواهد خزانه را به شهری دیگر منتقل کند تا دست اسکندر به آن نرسد. بدین ترتیب به همراه او سی هزار ایرانی، که بیشترشان از خانواده های اشخاص درجه ی اول مملکت بودند، فریب خورده و از پی او رفتند.

سپاهیان اسکندر با مشاهده ی این افراد به آن ها هجوم برده و همه شان را دستگیر کردند. در میان دستگیر شدگان، این افراد به چشم می آمدند: سه تن از دختران اردشیر سوم و زنش، دختر اکزات رس برادر داریوش، زن ارته باذ که از متنقذان دربار ایران به شمار می آمد و پسرش که ایلپونه نام داشت، زن فرنا باز والی ولایات دریایی آسیای صغیر، زن مَن تور و سه دخترش، زن مِم نُن و پسر او و تعداد زیادی از نجبای دیگر ایران.

در میان آنان زنانی هم بودند که در هنگام فرار کودکانی را در آغوش داشتند و دیدن این صحنه ها دل لئوناتوس را به درد می آورد.

والی شاد و خوشحال بود که توانسته برای دشمن پیروز، کاری انجام دهد و بی صبرانه در انتظار پاداش خویش بود. اما دیری نپایید که او به سزای خویش رسید و یکی از شرکایش در این فریبکاری که هنوز ذره ای وفاداری در قلب خویش داشت سر او را برید و برای داریوش برد.

آری این است سرنوشت خیانت کاران. بیشتر خیانت کاران به همین صورت پاداش خود را دریافت می کنند. اینان در کار خویش صداقتی ندارند و به همین دلیل سرنوشت نیز با آنان صداقتی نخواهد داشت و تا بوده همین گونه بوده و خیانت کاران هیچ گاه نتوانسته اند از سزای خویش بگریزند. البته هر همراهی را با دشمن نمی توان خیانت نام نهاد. اگر سرزمینی دارای پادشاهی ظالم و ستم پیشه باشد، و شخصی عادل و دادگر جهت اصلاح آن سرزمین به آن سمت هجوم ببرد، در این صورت اگر کسی به پادشاه ظالم سرزمین خود پشت کند و به کمک شخص عادل که در واقع بیگانه هست برود، کار نیکی انجام داده. به طور مثال دئوس در بابل به دنیا آمده بود و در اصل بابلی محسوب می شد، اما به کمک کوروش که ایرانی بود رفت و نتیجه ی آن اصلاح سرزمین بابل و رضایت مردم آن سرزمین بود.

پس از دستگیری سی هزار ایرانی، اسکندر به تمام لشکریان خود آزادی کامل داد تا هر کاری می خواهند بکنند. آنان نیز از همه چیز گذشته و انسانیت را کنار گذاشته و به کارهای قبیحی از جمله تجاوز و سوء استفاده گری پرداختند و دستگیر شده گان به وسیله ای برای تفریح و بازی و عیش و نوش لشکریان اسکندر تبدیل شده بودند. خیانت والی، اثر خود را بخشیده بود.

پس از آن که لشکریان اسکندر مزه پول و ثروت و همچنین مزه ی زنان ایرانی را چشیدند، حرص و ولع، تمام وجود آنان را فرا گرفته بود و عجلانه آماده ی حمله به سرزمین های دیگر ایران بودند.

جزیره ی آراد تسلیم اسکندر شد و او از آن جا به مارات رفت. در آن جا نامه ای از داریوش دریافت کرد که از او درخواست کرده بود که مادر، زن و فرزندانش را مسترد کند. داریوش در آن نامه اسکندر را به عنوان شاه شناخته بود و جنگی را که اتفاق افتاده بود از جنگ طلبی اسکندر دانسته بود و به او پیشنهاد داده بود که به اروپا بازگردد و به همان سرزمین ها قانع باشد. در این صورت او نیز به کمک اسکندر می آید و با اتحاد با او، تمام اروپا را نصیب اسکندر خواهد کرد.

اسکندر با خواندن این نامه خشمگین شد. چرا که داریوش، این پادشاه مغلوب، او را به عنوان شاه نخوانده بود. به این ترتیب اسکندر نیز نامه ای به داریوش نوشته و دلیل حمله ی خویش به ایران را توهین و زورگویی شاهان پیشین ایرانیان نسبت به یونان خواند و به داریوش اطلاع داد که خودش باید بیاید و تسلیم شود و خانواده اش را تحویل بگیرد. اسکندر خودش را شاهی فاتح خواند که پس از پیروزی بر حال شکست خوردگان رقت می آورد.

پس از عبور از مارات، اسکندر به فینیقیه رسید و بیب ئس را تصرف کرد و از آن جا به صیدا درآمد. اسکندر در آن جا استراتون را که داریوش به شاهی آن سرزمین برگزیده بود، برکنار کرد و به جای او باغبانی به نام آبدالونیم را که اجدادش شاه بوده اند به شاهی انتخاب کرد.

یکی از سرزمین هایی که در برابر اسکندر مقاومت زیادی کرد، صور بود. این سرزمین، شهری از فینیقیه به حساب می آمد. مردم صور افرادی را به نزد اسکندر فرستادند و خود را به عنوان متحد اسکندر معرفی کردند و به اسکندر گوشزد کردند که هیچ یونانی و یا مقدونی حق ندارد وارد صور شود. اسکندر از این سخن خشمگین شد و به آنان گفت: شما به خاطر مواقع محکمی که دارید سپاهیان مرا حقیر می شمارید. اما به زودی خواهید فهمید که شما هم جزو این قاره هستید.

فرستاده گان صوری به شهر خویش بازگشتند تا مقدمات جنگ را فراهم آورند.

در این میان لئوناتوس از اسکندر خواست که به سرزمین های دیگر بروند تا پس از شکست دادن آن سرزمین ها، صوری ها عبرت بگیرند و تسلیم اسکندر شوند. اینگونه بدون خونریزی، سرزمین صور از آن مقدونیه می شد. اما اسکندر که هنوز از سخنان صوری ها خشمگین بود، پیشنهاد او را نپذیرفت و سپاهیان خود را برای جنگ آماده کرد.

اطراف شهر صور را دیوارها و برجها و باروهای بلندی احاطه کرده بودند. از طرف دیگر اهالی سرزمین قرطاجنه هم که برای مراسم قربانی به صور آمده بودند، به تشویق آنان به جنگ پرداختند و صوری ها خوشحال بودند که می توانند وقت اسکندر را بگیرند تا داریوش سپاهیان خود را برای نبرد با او آماده کند و پس از آن پادشاه مردم صور را هم بدهد. به این ترتیب صوری ها مقدمات جنگ را فراهم می آوردند و با روحیه ای مضاعف در حال ساختن ادوات جنگی بودند.

لئوناتوس بار دیگر نزد اسکندر رفت و از او درخواست کرد که با مردم این سرزمین از در صلح در آید. اسکندر که نیروی دریایی در اختیار نداشت فهمید بهترین کار همین است که به حرف لئوناتوس برود. بنابراین فرستادگانی را به نزد صوری ها فرستاده و از آنان خواست که صلح کنند.

صوری ها که سخت مشغول آماده سازی جهت جنگ با اسکندر بودند کاری وحشتناک انجام دادند. این کار آنان مخالف قوانین بین المللی آن روز دنیا بود. آنان سر فرستادگان را بریدند و جسد آنان را به دریا افکندند.

اسکندر پس از آگاهی از این ماجرا، به قدری خشمگین شد که به سرعت تصمیم به محاصره ی صور گرفت. اسکندر دستور داد تا قسمتهایی از دریا را با سنگ های بزرگ و درختان پر کنند تا پلی به سمت صور بسازند. برای این کار تمام لشکرش و بسیاری از مردمان ساکن شهرهای تصرف شده را به خدمت گرفت و پل در حال ساخته شدن بود. اسکندر که امیدوار بود که پل ساخته خواهد شد با تعدادی از لشکریانش به سمت سرزمین های فتح نشده رفت و پس از فتح ممالک همجوار سوریه و فینیقیه، بازگشت و متوجه شد که پل از وسط به دو نیم شده. دلیل آن را جویا شد و هر کدام از سرداران، دیگری را مقصر این خرابکاری دانست. در واقع صوری ها کشتی بزرگی را که پر از مواد محترقه و آتش زا بود به سمت پل فرستاده بودند و قسمت جلویی آن در پل فرو رفته بود و سپس دو نفر که در کشتی حضور داشتند با مشعل مواد محترقه را مشتعل کرده و گریخته بودند. در نتیجه، بسیاری از درختانی که در ساخت پل به کار رفته بودند آتش گرفته بودند و پل از وسط به دو نیم شده بود و باد های افریقا نیز آتش را به قسمت های دیگر پل می بردند.

اسکندر فرمان داد که پل را از نو بسازند و دو برج نیز ساخت تا از بالای آن بر صوری هایی که مزاحم ساختن پل هستند، باران تیر ببارند. این بار لشکریان اسکندر شروع به ساختن نوعی ساروج کردند. آنان درختان را به آب می انداختند و پس از آن بر روی درختان، سنگ هایی را که از مخروبه های شهر صور قدیم می آوردند، می انباشتند و سپس دوباره بر روی آن درخت می افکندند و پس از آن باز هم سنگ.

صوری ها که از این قضیه آگاه شدند شناگران ماهر و غواص خود را به آب انداختند و آنان به قسمت های زیرین پل رفته و بدون آن که یونانی ها و مقدونی ها آن ها را ببینند با داس شاخه های درختان را می کشیدند و سپس به جان تنه ی درختان می افتادند و باعث می شدند که پل از زیر متلاشی شود و در آب پخش شود.

اسکندر در مانده بود. در همین حال نیروی دریایی متشکل از مقدونی ها و یونانی ها رسیدند و اسکندر از دیدن آن ها از خوشحالی نمی دانست چه کند. با کشتی های فراوان یونانی، به صور هجوم برد و سه کشتی صوری را که بسیار ضعیف عمل کردند، غرق کردند و شروع به سوراخ کردن دیوارها کردند.

در این میان صوری ها بیکار ننشستند و از داخل، سوراخ ها را پر می کردند. آن ها به قدری فکور و عاقبت اندیش بودند که به پر کردن سوراخ ها اکتفا نکردند و از داخل، در پشت دیوار بیرونی، دیواری دیگر بنا کردند و به همین ترتیب دیوارهایی دیگر. مقدونی ها هر کدام از دیوارها را که می گشودند به دیواری دیگر برمی خوردند.

اسکندر به نزد لئوناتوس رفت و ناامیدانه گفت: نمی دانم چه باید بکنم. این مردم خیلی باهوش و دلیرند.

لئوناتوس در آن لحظه راهی را به اسکندر نشان داد که بسیار هوشمندانه بود و راه پیروزی را برای او هموار می کرد.

نتیجه آن شد که پس از مشورت با لئوناتوس، اسکندر دستور داد بین کشتی ها با چوب پلی ایجاد کردند که بالاتر از دیوار صور بود و افراد و سپاهیان اسکندر بر روی پل ها رفتند و شروع به تیراندازی به داخل شهر و صوری های پشت دیوار کردند. با این کار، وحشت و اضطراب صوری ها را فرا گرفت.

شب هنگام اسکندر فرمان داد که تمام کشتی ها را به همان حالت درآورند تا به این صورت بتوانند بر صور غلبه کنند. مقدونی ها چنین کردند و جنگی وحشتناک درگرفت. اما حادثه ای دیگر اتفاق افتاد. ابرهای تاریک آسمان را فرا گرفت. بادهای شدیدی دریا را به هیجان انداخت. طوفان موجب تلاطم در دریا شده و این تلاطم نیز، به نوبه ی خود تمامی تیر و تخته ها را از کشتی ها جدا کرد و به قعر دریا فرو برد و همراه با تخته ها، لشکریان اسکندر نیز سرنگون شدند و به قعر دریا رفتند. سیاهی همه جا را فرا گرفته بود. ترس و اضطراب فرصت فکر کردن را به

سرداران اسکندر نمی داد. سپاهی در کار پاروزن دخالت می کرد و پاروزن در کار سپاهی. ملّاحان ماهر هم از سرداران نادان در این کار، فرمان می بردند. شب گویی به تنبیه اسکندر و سپاهیانش می پرداخت. غرش سپاهی با سکوت مرگ در تضاد بود. باد کشتی ها را به هم می کوبید و جنگجویان را به قعر دریا می فرستاد. گویی باد هم فهمیده بود که خونریزی با انسانیت در تضاد است. ابرهای تاریک می خواستند که رنگ واقعی این صحنه را به مجریان آن نشان دهند. آسمان تنها وظیفه ی خود را انجام می داد. مقرر بود که در آن زمان این حادثه رخ دهد و به آن راحتی هم که اسکندر فکر می کرد، پیروز نشود و غرور وجودش را احاطه نکند.

به هر حال به هر طریقی که بوده سپاهیان اسکندر با زحمت و تلفات زیاد توانستند خود را به ساحل برسانند. در این احوال، صوری ها زنان و بچه های خویش را به قرطاجنه می فرستادند تا پس از تسخیر شهر در امان بمانند. آنها در این مدت که مقدونی ها به ساحل بازگشته بودند وسایل جنگی و نحوه های نوینی اختراع کردند و بر روی سپاهیان اسکندر آزمایش کردند.

آنان سپر های مسین و آهنی را پر از ماسه های داغ و جوشان کرده و بر روی سپاهیان اسکندر می ریختند و ماسه ها پس از ذوب کردن سپر و رسیدن به بدن، آنان را چنان می سوزاند که هیچ راه درمانی برایشان باقی نمی گذاشت. بعد تیرهایی را که به آن چنگک و داس و آلات قتّاله ی دیگر وصل کرده بودند به وسیله ی ماشین های مخصوص، به سوی کشتی ها پرتاب می کردند و با برخورد با افراد اسکندر آنان را تکه تکه می کرد و آسیب های فراوانی هم به کشتی ها وارد می آورد. چرخه ی هم اختراع کرده بودند که پره های متعدد داشت و تیرهای مقدونی ها پس از اصابت به آن کج شده و خورد می شد.

بر اثر مقاومت دلیرانه ی صوری ها، اسکندر مأیوس شد و تصمیم گرفت که ابتدا به مصر هجوم برد و پس از آن دوباره به صور بازگردد و نیروهای فراوانی را برای نبرد با آنان با خود بیاورد. اما لحظه ای به این فکر کرد که عدم فتح شهری همچون صور بر اعتبار او خدشه وارد خواهد کرد. به همین خاطر تصمیم گرفت که یک بار دیگر شانس خود را آزمایش کند و به صور حمله کند. فرمان حمله صادر شد و مقدونی ها و یونانی ها به سمت صور هجوم بردند. اما این بار هم اتفاق عجیبی رخ داد.

حیوانی عظیم الجثه بر روی آب آمد و دوباره به زیر آب رفت و باز بر روی آب آمد و سپس در آب فرو رفت و دیگر بازنگشت. گاهی اوقات یک اتفاق کافی است تا هر یک از طرفین به نفع خودش تعبیرات متفاوتی قائل شود. اسکندر و لشکریانش این حادثه را برای خود به فال نیک گرفتند و صوری ها هم برای خودشان. صوری ها پا را فراتر از فال و

اقبال خوب نهاده و جشن بزرگی را ترتیب دادند. آن ها شکم خویش را در این جشن بزرگ از شراب لبریز کرده و با همان وضعیت به سمت مقدونی ها هجوم برده و در دو کشتی مقدونی ها جنگ به پا کردند و اسکندر که از قضیه با خبر شد، فرمان حمله ی عمومی داد و تمام لشکریان مقدونی و یونانی و سپاهیان متحد به سوی صور هجوم بردند. شخص اسکندر از پلی که به بالای دیوار صور ختم می شد به سمت شهر هجوم برد و صوری ها که از لباس و شمشیر اسکندر او را شناخته بودند باران تیر به روی او گشودند. حادثه ای عجیب اتفاق افتاده بود. باران تیر بر روی اسکندر می بارید و با این حال اسکندر صدمه ای ندیده بود.

سرانجام شهر صور پس از هفت ماه مقاومت به دست مقدونی ها افتاد. صوری ها با جان و دل می جنگیدند و با آنکه می دانستند کشته می شوند، حتی بی سلاح به مقدونی ها هجوم می بردند و آن ها را می گرفتند و با دست خفه می کردند. اسکندر پس از تصرف صور کاری وحشتناک انجام داد. سپاهیان او شش هزار نفر از سپاهیان صور را کشتند و دو هزار جوان صوری را به دار آویختند و نه هزار نفر از مردم را به قتل رسانیدند و زنان و اطفال را نیز برده وار فروختند.

شهر صور شهری مهم بود و از لحاظ تجارت و بازرگانی شهری بود صاحب امتیازات فراوان و درجه ممتاز. پس از آن صور دیگر نتوانست از جا برخیزد. زیرا به دستور اسکندر تمام شهر را سوزاندند و ویران کردند. صور سرزمینی زیبا بود و در زمان خودش یکی از مهم ترین شهر های غرب آسیا بود و اهمیت فراوانی از نظر اقتصادی برای آن منطقه داشت.

اسکندر این شهر را ویران کرد. مردمش را یا از بین برد و یا برده وار فروخت.

لئوناتوس در تمام این مدت از اسکندر درخواست کرده بود که دست از خشونت بردارد، اما سخنان او مفید واقع نشده بود.

لئوناتوس، متحیر شده بود. مدام با خودش اخلاق و رفتار اسکندر را نسبت به خانواده ی داریوش، با رفتار او نسبت به مردم صور مقایسه می کرد و در شگفتی می ماند. اسکندر در برابر خانواده ی داریوش خضوع و فروتنی را در پیش گرفته بود و در برابر مردم نگون بخت صور، شقاوت را بهترین راه خود قرار داده بود.

لئوناتوس گاهی اوقات به این نتیجه می رسید که شاید این تفاوت در برخورد، به مقام و منزلت افراد مربوط می شد. او با خود این گونه می اندیشید که گویی همه ی سیاستمداران و پادشاهان و صاحب منصبان جهان به نوعی با هم در ارتباط هستند و تمامی این جنگ ها فقط برای بازی دادن مردم است.

زمانی که کشور در صلح و آرامش است، شاهان و صاحب منصبان و خانواده هایشان در خوشی به سر می برند و مردم در بیچارگی. زمانی هم که جنگ آغاز می شود، این مردم هستند که باید سختی ها و خشونت های آن را تحمل کنند و جوانان خود را، که به هیچ وجه کمتر از شاهزاده ها نیستند به جنگ بفرستند. آیا مردم در نظر شاهان و مقامات بالا بیش از وسیله ای برای امنیت خویش هستند؟ آیا مردم انسان نیستند که بر اساس انسان بودنشان حق حیات در صلح و صفا را داشته باشند؟ آیا همیشه باید خون جوانانی که فرزند افراد عادی جامعه هستند ریخته شود تا در کشور امنیت برقرار شود. لئوناتوس در اندیشه فرو رفته بود و با این حال خشمی نیز بر روح او سایه افکنده بود. روح او زئوس بود. همه ی این اندیشه ها او را خشمگین کرده بود. خشمگین بود که چرا در این نظام رییس پروری، کسی از مردم بر نمی خیزد و با صدای بلند اعتراض خود را به گوش جهانیان نمی رساند. چرا اسکندر سخن لئوناتوس را در مورد خانواده ی داریوش پذیرفت، اما همان سخن را در مورد مردم صور مورد اعتنا قرار نداد؟

اکنون اسکندر لشکریان خود را به سمت سرزمینی دیگر پیش می برد. سرزمینی زیبا و ثروتمند. سرزمینی با مردمانی که در نیکی با هم رقابت می کردند و الگوی همه ی آنان سرداری بزرگ بود به نام به تیس. آری. اسکندر به سوی غزه لشکر کشید و آماده ی حمله شد.

هجوم اسکندر به غزه و رشادت های به تیس

اسکندر به محاصره ی غزه پرداخت. او دستور داد که در اطراف این شهر برج هایی را بسازند؛ اما هرگاه که قسمت هایی از برج ها را می ساختند، جنگجویان غزه به دستور به تیس به مقدونی ها هجوم می بردند و بسیاری از آنان را می کشتند. اسکندر دستور داد که غزه را تنگ در محاصره نگه دارند و استراحتی نکنند و سپس به آن جا حمله کنند. به تیس که از این موضوع به وسیله ی مفتشین خود اطلاع یافت، دستور حمله داد و لشکریان امپراطوری ایران به سرکردگی او از شهر خارج شده و به سوی مقدونی ها هجوم بردند. اسکندر از شجاعت آنان به وحشت افتاده بود. نمی دانست چه کند. بنابراین اسکندر دستور داد تا کمی از اطراف شهر فاصله بگیرند.

این بار اسکندر که پیشگویی به او هشدار داده بود که در این جنگ مجروح می شود، جوشن خود را پوشید و کلاه خود بر سر نهاد و به یکی از صفوف اول جنگ شتافت و فرمان حمله داد. از آن سو نیز به تیس، این قهرمان دلیر ایران، فرمان حمله داد و جنگ در گرفت.

در بهبوهه ی جنگ یک جنگجوی عرب، شمشیر خود را زیر سپر خویش پنهان کرده و به سوی اسکندر رفت و وانمود کرد که می خواهد از سپاهیان غزه بگریزد. او در برابر اسکندر زانو زد. اسکندر به او گفت که به سپاه من درآی و به جنگ با غزه مشغول شو. اما ناگهان جنگجوی عرب شمشیر خود را بیرون کشید و خواست آن را بر سر اسکندر بزند که اسکندر متوجه شد و با شمشیر دست او را به زمین انداخت. اسکندر خوشحال شده بود، زیرا می پنداشت که تعبیر پیشگو واقع شده و دیگر خطری او را تهدید نمی کند. به همین دلیل با شور و حرارت به جنگ پرداخت. اما ناگهان تیری از آن میان بر جوشن اسکندر برخورد و جوشن او را سوراخ کرده و بر شانه اش فرو نشست. در این هنگام فیلیپ، طبیب اسکندر به نزد او آمد و تیر را از شانه ی او بیرون کشید و خون از شانه ی او فوران کرد. سپاه اسکندر به وحشت افتاده بودند، زیرا تا آن روز اسکندر را به این حال ندیده بودند. این تیر از کدام سو آمده بود. از سوی مردی که در وسط صف اول جنگجویان غزه قرار داشت. آری این تیر هدیه ای بود از طرف به تییس به اسکندر.

اسکندر دستور داد زخم را بستند. سپس دوباره به جنگ پرداخت، اما خون از شانه اش دوباره فوران کرد و آماسی بر شانه ی او تشکیل شد و بدنش بی حس شد و از حال رفت و بر زمین افتاد. چند نفر دور او جمع شدند و او را به خیمه ای بردند.

جنگ متوقف شده بود. به تییس گمان می کرد که اسکندر کشته شده. بنابراین به میان مردم شهر رفته و با خوشحالی مژده ی پیروزی داد.

اسکندر به هوش آمد و صبر نکرد تا زخمش التیام یابد و دستور داد که خاکریزی بزنند که بلندتر از قلعه ی غزه باشد و لشکریانش نیز این خاکریز را به گونه ای ساختند که بالاتر از دیوار قلعه قرار گرفت و تیراندازان به بالای آن رفته و داخل شهر را مورد رگبار تیر قرار دادند.

به تییس دستور داد که دیوار قلعه را بالا ببرند و مردم غزه نیز به کمک او آمدند. اما نتیجه بخش نبود، زیرا برج هایی که سپاهیان اسکندر بر بالای خاکریز ساخته بودند بسیار بلند بود و به تییس با مشکل مواجه شد.

با این حال، این کار مقدونی ها هم، چندان در روحیه ی محصورین مؤثر واقع نشد. اما سرانجام مقدونی ها توانستند دیوار قلعه را خراب کنند و این موضوع اضطراب زیادی در دل محصورین ایجاد کرد. مقدونی ها و یونانی ها به درون شهر هجوم بردند و اسکندر خودش، در صف جلو به جنگ می پرداخت. اسکندر با سرعت زیادی به جلو حرکت می

کرد، اما ناگهان سنگی با سرعت زیاد به پای او اصابت کرد. اسکندر که از این پیشامد خشمگین شده بود، زوبینی برداشته و به جنگ ادامه داد.

به تیس در این نبرد، قهرمانانه می جنگید. گویی از زندگی خویش سیر شده بود. با اینکه جراحات های زیادی در بدن او ایجاد شده بود، همچنان با شجاعت تمام و دلیری جسورانه به پیش می رفت و مقدونی ها را به خاک می افکند. گویی او احساس می کرد که غریبه ای به خانه ی او هجوم برده و می خواهد خانه اش را تصاحب کند. اسکندر با دیدن او به وحشت افتاده بود. این سردار بزرگ، سدی را در فرا روی خویش سالم نمی گذاشت و همچون موجی خروشان ضرباتی مهلک بر پیکر سپاه اسکندر وارد می کرد. ضعف روحیه ی جنگجویان غزه از یک طرف و بالا رفتن روحیه ی لشکریان اسکندر از طرفی دیگر، کفه ی ترازوی جنگ را به نفع مقدونی ها نشان می داد.

در این هنگام بسیاری از جنگجویان غزه گریخته و بسیاری هم در خون خود غلطیدند و بعضی هم به سپاه دشمن پیوستند. به تیس تنها شد.

در این لحظه بارانی از تیر از سوی مقدونی ها به سوی تیس باریدن گرفت و بدن به تیس را مملو از تیر کرد. به تیس از حال رفت و به زمین افتاد. مقدونی ها بسیار خوشحال بودند که توانسته بودند غزه را به تصرف خویش در آورند.

لشکریان اسکندر به تیس را از زمین بلند کرده و به نزد اسکندر بردند. او را به هوش آوردند. چشمانش باز شد و روبه روی خود، اسکندر را دید. در این لحظه دانست که غزه شکست خورده و به تصرف اسکندر درآمده. به فکر فرو رفت. چشمانش خسته بود و کبود. روزهای خوش غزه را به یاد آورده بود. روزهایی که با مردم غزه در جشن ها با یاد شاه ایران باده می نوشیدند. یاد روزهای خوشی که با همسرش رکسانا و پسرش استرا گذرانده بود. به راستی که او مردی نیکوکار و دلاور بود و بازوان خود را در دفاع از میهن به کار گرفته بود و کاری به این نداشت که سیاست زمان چه حکمی را در پیش می گیرد. برای او فرقی نداشت که داریوش شاه ایران بود یا هر کس دیگر. برای او دفاع از ملت خویش و شاه خویش مهم بود. او شاه را دوست داشت و با دشمنان شاه دشمن بود و بیش از همه عاشق میهن خویش بود. در همین افکار غوطه ور بود که دستانی زیر بغل او را گرفتند و او را بلند کردند. اسکندر به سوی او آمد. در چشمانش دو چیز بیش از همه چیز دیده می شد. یکی غرور و دیگری خشم و کینه نسبت به به تیس.

همه منتظر بودند که ببینند اسکندر در مورد او چه حکمی خواهد کرد. اسکندر پس از اینکه رو به روی به تیس ایستاد و به صورت و وضع خونین او نگریست به سمت تخت خود رفته و بر روی آن نشست. اندکی در سکوت گذشت. سپس اسکندر برخاست و همه آماده ی شنیدن حکم او شدند. او زبان به سخن گشود:

- به تیس. تو چنان نخواستی مرد که می خواستی. باید حاضر شوی تا آنچه را که برای رنج و تعب اسیری می توانند اختراع کنند تحمل کنی.

اسکندر گمان می کرد که پس از این حکم، به تیس به دست و پای او می افتد و از او درخواست عفو می کند. اما به تیس همان گونه که ایستاده بود به چشمان اسکندر خیره شده بود. نگاه او اسکندر را به وحشت انداخته بود. این نگاه، نگاهی است گیرا. نگاه مظلوم به ظالم. نگاه مردم ستمدیده به مقامات بالا. نگاه گوسفندی که دقایقی بعد باید در یک مراسم جشن، قربانی شود. اسکندر از این نگاه می ترسید. او انتظار داشت که به تیس در برابر او به زانو بیفتد و پای او را ببوسد. اکنون به تیس به گونه ای به او خیره شده بود که گویی توقع داشت اسکندر پای او را ببوسد. هیچ حرفی نمی زد و با سکوت خود به اندازه ی کل تاریخ سخنرانی می کرد.

در میان آن جمع، تنها یک نفر بود که دوست داشت به تیس عفو شود و او لئوناتوس بود. دیگران به تیس را مردی بزرگ می دانستند ولی زنده بودن او را خطری برای اسکندر و مقدونی ها می دانستند. از لئوناتوس نیز کاری بر نمی آمد. می دانست که درخواست او اسکندر را خشمگین می کند. اسکندر طاقت نیاورد و رو به اطرافیانش کرده و با خشم فریاد برآورد:

- ببینید این مرد چقدر لجوج است. آیا زانو به زمین زده؟ آیا کلمه ای که دلالت بر اطاعت کند گفته؟ اما من به خاموشی او خاتمه خواهم داد و اگر نتوانم به هیچ وسیله او را به حرف آورم، لااقل ناله هایش خاموشی او را قطع خواهد کرد.

وقتی اسکندر متوجه شد که به تیس به تهدیدات او اعتنایی ندارد و باز هم خاموش مانده خشمگین شد و خشم او تا به حد دیوانگی و جنون کشیده شد و با اینکه حال و وضع به تیس را غرق در خون مشاهده می کرد، دستور داد پاشنه ی پاهای او را سوراخ کردند و تسمه ای از چرم از این سوراخ ها گذرانیده و بعد تسمه را به ارابه ای و ارابه را به اسب هایی بستند و اسب ها را به تاخت حرکت دادند و به درون شهر راندند.

مردمی که پس از جنگ زنده مانده بودند با دیدن به تیس با آن وضعیت زار می گریستند. به تیس در حالت نیمه جان اطراف خویش را می نگریست و غمی در وجود خود احساس نمی کرد. زیرا او انسانی عادل و مهربان بود و

توانسته بود کارهای فراوانی برای مردمش انجام دهد. چشمان به تیس در حالی که بر روی زمین کشیده می شد، رو به مردم بود و پس از چند لحظه این چشمها بی فروغ شدند. به تیس مرد.

این مرد که مردی را به نهایت خویش رسانده بود، با افتخار مرد. لحظه ای به خود اجازه نداد که به پای کسانی که دشمن او محسوب می شدند، بیفتد.

به تیس با حال نیمه جان خویش هم، اسکندر را به وحشت انداخته بود و او را به مرز دیوانگی کشانده بود. اسکندر راهی به جز کشتن او نیافته بود و پس از کشتن به تیس به این شیوه ی فجیع، رو به اطرافیان خود کرده و با افتخار فریاد زد:

- من از آشیل که سرسلسله ی نیاکان من است پیروی می کنم.

او می خواست با این حرف خویش، خود را همچون آشیل فرض کند. به راستی اگر انسانی خودش را کوچک نداند، برای بزرگ کردن خودش از قیاس خود با دیگری و شباهت های خویش با او سخنی به میان می آورد؟ آیا او با این کارش توانسته بود که همچون آشیل شود.

هکتور قهرمان بزرگ تروا بود و دلاوری های او نام تروا را بزرگ کرده بود. آشیل پس از کشتنش، او را به اسبی بسته بود و بدنش را بر خاک کشیده بود. آشیل پس از این کار، پشیمان شده و خودش را سرزنش کرده بود. اما اسکندر از این اشتباه آشیل عبرت نگرفته بود و شاید هم او اطمینان داشت که چیزی که در وجود آشیل غم ایجاد کرده بود، در روح او وجود ندارد.

با تمام این قضایا باید پذیرفت که سرنوشت گاهی اوقات نسبت به انسان های بزرگ بی رحم می شود و کسانی را که لیاقت پاداش هستند به مرگ محکوم می کند. شاید خود به تیس دوست داشت که پس از شکست، این گونه کشته شود.

اهانت به انسان های بزرگ آن ها را کوچک و خوار نمی کند، بلکه نتیجه ای عکس دارد و همان اهانت، دامن گیر شخص توهین کننده می شود. شاید اگر به تیس زنده می ماند و کشته نمی شد اینگونه در تاریخ مطرح نمی ماند.

لئوناتوس پس از اینکه آن ابراز احساسات را در میان مردم نسبت به به تیس، مشاهده کرد، دگرگون شده و به میان مردم رفته و تحقیقی در مورد به تیس کرد و افسوس خورد که دنیا چنین مرد بزرگی را از دست داده است. پس از مدتی، دیگر خبری از لئوناتوس در اردوی اسکندر نشد. اسکندر دستور داد در تمام شهر افرادی را برای یافتن او

فرستادند. اما باز هم خبری نشد. اسکندر مات و مغموم شده بود. زیرا اگر اسکندر، اسکندر شده بود و تا به اینجا با پیروزی پیش رانده بود، تنها به دلیل حضور مشاور ارجمندی چون لئوناتوس بود. اسکندر نمی توانست از میان مشاورانش کسی را جانشین لئوناتوس بیابد. در این روزها روحیه ی اسکندر بسیار ضعیف شده بود و با اطرافیانش با بی حوصلگی و حتی با خشم برخورد می کرد.

آریا بُرزین

در نقطه ای در غرب ایران سرزمینی وجود داشت که در نوع خود بهشت به حساب می آمد. مردمان این سرزمین مردمانی سخت کوش و خود اتکا بودند که سربازان و سرداران بزرگی را در جهت حفظ خاک وطن به ارتش پادشاهی ایران معرفی کرده بودند. اینان به هیچ وجه به هیچکدام از پادشاهان ایران باج نمی دادند و در عوض هنگام عبور کاروان هایی که از طرف پادشاه از این منطقه عبور می کردند، و یا حتی خود پادشاه، مبلغ و یا کالاهایی را به عنوان هدیه دریافت می کردند. پادشاهان ایران نیز ارزش و احترام خاصی نسبت به مردم این منطقه قائل بودند و این منطقه را یکی از مناطق فعال ایران در حفاظت از کشور می دانستند.

این سرزمین دروازه ای بود به سرزمینی دیگر به نام پارس. پارس پایتخت ایرانیان در زمان هخامنشیان بود و در واقع به دلیل بزرگی امپراطوری هخامنشی، شاید بتوان گفت که به نوعی پایتخت جهان آن روزی بود.

در این زمان در این سرزمین، سردار جوانی زندگی می کرد به نام آریا بُرزین. آریا بُرزین تمام دوره های آموزشی را در زمینه های جنگ، در کودکی و نوجوانی آموخته بود و اکنون در جوانی جنگجویی کارآمد به شمار می آمد.

او اعتقادات خاصی داشت. نظام پادشاهی و تک محوری را نمی پذیرفت و از نظر او کشور باید بر اساس قوانینی که توسط شورای حکومتی تدوین می شد، اداره می شد. به نوعی می توان گفت او بسیار علاقه مند بود که شیوه ی حکومتی یونان در کشور خودش، ایران، برقرار بود. او با پادشاهان ایران دشمنی نداشت، اما شیوه و سیستم حکومتی ایران را نمی پسندید. حتی بارها در جاهای مختلف زبان به ستایش کوروش بزرگ گشوده بود و گفته بود که شاید اگر کوروش بزرگ زنده می ماند و فرصت بیشتری برای اداره ی کشور داشت، کشور را بر اساس شیوه ی حکومتی یونانی ها اداره می کرد. بارها به همین دلیل از سوی پادشاه ایران مورد نکوهش قرار گرفته بود و باز هم در زمان جنگ ها در خدمت سرزمینش بود. او دفاع از خاک میهن را از این مقوله ها جدا می دانست و به اعتقاد او

فرقی نداشت که چه کسی پادشاه ایران است. برای او مسئله ای که حائز اهمیت بود دفاع از خاک وطن بود. در این راه تا پای جان می جنگید و وطنش را همچون مادر دوست داشت.

آریا برزین چهره ای سبزه داشت و قدی متوسط و اندامی ستبر. چشمانی نافذ و موهایی خرمایی رنگ داشت. در میان جمعیت می شد او را به دلیل ویژگی های خاص ظاهری که داشت پیدا کرد.

این سرزمین زیبا در نزدیکی تنگه ای به نام تنگه ی تکاب قرار داشت و از نظر استراتژی نظامی فوق العاده حائز اهمیت بود. مردم این سرزمین با شنیدن خبر هجوم اسکندر به کشور، سربازان زیادی را راهی جنگ کردند. آنان جنگیدن با مهاجمان را مقدس می شمردند و دفاع از حریم خویش را وظیفه. از آنجایی که ایران را سرزمینی آرمانی می دانستند، به همین دلیل مهاجمان را همچون سر سپردگان اهریمن می شناختند و دفاع از سرزمین را وظیفه ی دینی نیز می دانستند.

هوای تابستان در این منطقه در نوع خودش بسیار دلپذیر است. آریا برزین از سردارانی بود که در سرزمین خویش مانده بود تا اگر بنا به دلایلی دشمن پیروز شد و به سوی پارس پیش تاخت، سدی شوند در برابر این فوج خونریز.

از سوی دیگر خبری در محل پیچیده بود و مردم از غریبه ای صحبت می کردند که چند روز است میهمان اهالی محل شده است. این شخص به محض ورود به این سرزمین، مورد تفتیش قرار گرفته بود و معلوم شده بود که یونانی است. این یونانی بدون سلاح و با صلح آمده بود و از ایرانیان پناه خواسته بود. مردم نیز به او محبت کرده بودند و چند روزی را در منزل پیرمردی به نام آرتمبارس گذرانده بود. آریا برزین از پیرمرد خواسته بود که یونانی را به منزل او بیاورد تا با او هم صحبت شود. پیرمرد نیز پذیرفته بود.

شب موعود فرا رسید و با صدای در، آریا برزین برخاست و به سمت حیاط رفت و در را باز کرد و با آرتمبارس دیده بوسی کرد و سپس دستان یونانی پناهنده را در دست گرفت و به نشانه ی محبت، همراه با لبخندی دلنشین آنان را به داخل خانه رهنمون ساخت.

هر سه نفر نشسته بودند و هنوز کسی لب به سخن نگشوده بود که آریا برزین با لبخندی از پیرمرد پرسید: قرار بر این بود که ما با دوست یونانیمان آشنا شویم. پیش از این در ستایش ایشان سخنان زیادی شنیده بودیم.

آرتمبارس لبخند آریا برزین را با لبخندی پاسخ گفت: آری. همین گونه است که فرمودید. از بدو ورود ایشان خانه ی ما را چیزی جز برکت و رونق نصیب نشد. ایشان پیش از این، از نزدیکان پادشاه مقدونی بوده و اکنون با مشاهده ی راستی و درستی ایرانیان به سوی ما شتافته است.

پس از گفتن این سخن، آریا برزین نگاهی به یونانی کرده و گفت: حال بهتر است داستان زندگی ایشان از زبان خودشان شرح داده شود.

مرد یونانی نخست نگاهی به پیرمرد کرد و سپس آغاز به سخن نمود: نامم لئونات است. و درست این است که نزد اسکندر و یونانیان مقامی بس ارجمند داشتم و اسکندر را هیچ تصمیمی نبود مگر پس از هم اندیشی با من. در تمامی مسیر جنگ، من شاهد قساوت های اسکندر بودم و توان آن نه، که زبان به اعتراض بگشایم. تنها چند بار با سخنانم توانستم اندکی دل او را نسبت به مصیبت دیدگان شکست خورده، نرم کنم. او در بین برخی از یونانیان و مقدونیان شایع کرده که او خداست و قدرت خویش و پیروزش در جنگ ها را نشانه هایی از قدرت خدایی خویش می داند.

در اینجا لئوناتوس سکوت کرد. آریا برزین و آرتمبارس محو سخنان او بودند.

لئوناتوس: من تمام کوشش خود را جهت دگرگونی نظرات اسکندر نمودم و در آخر وقتی آن رفتار زشت را از او دیدم تاب نیاوردم و از اردوی او گریختم.

آرتمبارس: چه رفتاری؟

اشک در چشمان لئوناتوس حلقه زد و آغاز به سخن کرد: در غزه مردی بزرگ به نام به تیس زندگی می کرد که شما او را می شناسید. سخنانی از مردم غزه شنیدم که ذهنم را برآشفته. آنان می گفتند به تیس در غزه نیکی و نیکوکاری را رواج داده و اوضاعی را فراهم آورده بود که همگان در انجام کار نیک و کمک به بیچارگان، با هم به رقابت می پرداختند. دلتنگ او شدم و بیزار از اسکندر.

آریا برزین: به تیس جوانمرد غزه را می شناسم. اما چرا بیزار از اسکندر؟

لئوناتوس: به تیس با فرماندهی مقتدر خویش، در برابر اسکندر به خوبی ایستادگی کرد. اما در آخر جمعی به لشکر اسکندر درآمدند و جمعی گریخته و تعدادی هم کشته شدند و در یک آن، به تیس تنها در میدان جنگ در برابر لشکر اسکندر قرار گرفت. طوفانی از تیرهای رها شده از کمان به سوی او وزیدن گرفت و او بی هوش به زمین افتاد.

او را به نزد اسکندر بردند و اسکندر از او خواست تا در برابر پادشاه یونان که خودش بود زانو بزند. به تیس در حال نیمه جان سر خود را بالا گرفت و با خشم در چشمان اسکندر نگریست. ترس، لحظه ای سرپای اسکندر را فرا گرفت. پس از این که دانست به تیس سر فرود نمی آورد، دستور داد تا پاهای او را از میچ سوراخ نموده و طناب در آن کرده و طناب را به ارابه ای و ارابه را به اسب هایی بستند و اسب ها را به حرکت درآوردند.

در این لحظه آرتمبارس که گونه هایش خیس از اشک شده بود به آریا برزین می نگریست که صورت اشک آلود خود را از پیرمرد و لئوناتوس پنهان می کرد.

لئوناتوس دوباره رشته ی کلام را به دست گرفت و ادامه داد: اسکندر به این هم اکتفا نکرد و با صدای بلند به این کرده ی خود افتخار کرد و این کار را کاری نیک دانست که آشیل قهرمان یونانیان با هکتور کرد. زیرا او خود را از نوادگان آشیل می دانست. من که یک یونانی ام شرمم آمد که اسکندر، سپهسالاری یونانیان را بر عهده دارد و این چنین به ستمگری می پردازد و بر هیچ کسی رحم نمی کند. از این رو من نیز گریز را بر ماندن ترجیح دادم و این است که اکنون نزد شما هستم.

آریا برزین از جایش برخاست و به سمت پنجره رفت و با اندوهی فراوان به آسمان نگریست. لحظاتی به همین صورت گذشت تا اینکه لئوناتوس برخاست و گفت:

اسکندر به تندی پیش می آید و همه جا را ویران می کند. باید چاره ای اندیشید.

آریا برزین همچنان به آسمان می نگریست. هر سه نفر سکوت اختیار کرده بودند. این بار آریا برزین به سمت لئوناتوس و پیرمرد روی گرداند و گفت:

باید چاره ای جست. شما مشاور بزرگ اسکندر بوده اید و مسبب پیروزی های او. اکنون او فاقد شماست و این به سود ماست. از سویی دیگر چون شما در بین آنان بوده اید، پس، از نقاط آسیب پذیر آنان آگاهید. پرسشم را پاسخ دهید. آیا ما را در دفاع از میهن یاری می کنید.

لئوناتوس لحظه ای به آریا برزین نگریست. سپس نگاهی به پیرمرد افکنده و دوباره رو به آریا برزین گفت: تا پای جان همراهیتان می کنم.

دعوت از الکساندر (سخنرانی)

از بیرون حیاط خانه ی الکساندر صدایی به گوشش رسید که اجازه ی ورود می خواست. الکساندر از جای برخاست و به سمت در حیاط رفت. در آنجا شخصی را که از لحاظ ظاهری بسیار شیک و مرتب بود، دید. شخص به الکساندر نزدیک شد و با لحنی رسمی گفت: اگه اشتباه نکنم باید جلوی در منزل آقای دکتر الکساندر باشم؟ درست عرض نکردم؟

الکساندر با نگاهی حرف او را تایید کرد و گفت: درست می فرمایید.

شخص نامه ای از جیبش در آورد و نخست نگاهی به پشت نامه انداخت و آن را به سوی الکساندر گرفت و گفت: این یک دعوت نامه است. مراسمی ترتیب داده شده تا با یادی از بزرگان تاریخ یونان و ملل تابعه ی گذشته، به قدردانی از اونا پرداخته شه. از شما به عنوان سخنران دعوت شده. ضمنا تاکید شده که حضور شما به عنوان یکی از بزرگترین تاریخ دانان حال حاضر کشور، تاثیر فراوانی در سرفرازی مسئولین در برابر میهمانان خارجی داره. تو این مراسم میهمانان زیادی از ملل مختلف حضور دارند. ما منتظر تون می مونیم.

شخص با گفتن این سخن نگاهی که حاکی از احترام به هنگام خداحافظی است به الکساندر انداخته و دور شد.

الکساندر وارد حیاط شد و نامه را باز کرد و نگاهی به تاریخ مراسم انداخت. دو روز بیشتر فرصت نداشت. لحظه ای به فکر فرو رفت. او باید طی دو روز مطالبی را برای سخنرانی آماده می کرد. او می دانست که نمی تواند طی دو روز قسمت هایی از کتاب را که در مورد یونان است بخواند. بنابراین تصمیمی عاقلانه گرفت. او تصمیم گرفت در مورد یکی از افرادی که یونان به او افتخار می کند و او را نمادی از عظمت یونانیان می داند مطلب آماده کند. آن شخص هم کسی نبود جز اسکندر مقدونی.

به سمت کتاب رفت و آن را باز کرد. نگاهی به صفحات آن انداخت. سپس کمی جلوتر رفت تا قسمت پایان بخش تاریخ را در مورد اسکندر بیابد و متوجه شد که جنگ اسکندر با آریا برزین آخرین قسمت آن می باشد. با خود اندیشید که چرا کتاب از شرح ادامه تاریخ اسکندر امتناع کرده. پس تصمیم گرفت که قسمت جنگ اسکندر با آریا برزین را بخواند. پس چند صفحه از کتاب را خوانده، رها کرد و به قسمت مورد نظر خود رسید.

نبرد در دربند

زمستان با ورود اسکندر به تنگه ی تکاب آغاز شده بود. گویی اسکندر این زمستان را به سوغات آورده بود. کوه ها و دره ها سفید پوش و یخ زده بودند. جنگ آغاز شده بود. یونانی ها قصد عبور از تنگه را داشتند، اما به طور وحشتناکی از تعدادشان کاسته می شد. زیرا آریا برزین به همراه هزار نفر از مردم غیر نظامی که از روستاها و سرزمین های مجاور گرد آورده بود در بالای صخره ها با فرو انداختن سنگ های عظیم بر سر سربازان یونانی به دفاع می پرداختند. اینان با تجهیزاتی اندک، اما اندیشه ای ورزیده، به دفاع در برابر دشمنانی تا دندان مسلح می پرداختند. هر سنگی که فرو می افتاد، ناله های رعش آوری فراسوی آسمان می رفت. نبرد به سود تعداد اندک مردم جنگجوی ایران پیش می رفت. لحظه ها با مرگ سربازان یونانی سرخ می گشت. برخی از سربازان از همراهی با اسکندر پشیمان شده بودند و این را می شد از حرفهایی که زمزمه می شد فهمید.

- این عقوبت افرادی است که همراهی یک بی دین را می کنند که خود را فرزند خدا می داند.

- او پا را فراتر از این سخنان نهاده و خود را خدا می داند.

- این شب به صبح نخواهد رسید.

- او به کسی رحم نمی کند؛ پس خدا هم به او رحم نخواهد کرد.

همه ناامید شده بودند. اسکندر که اوضاع را به ضرر خویش می دید، فریاد عقب نشینی سر داد. با این فریاد، ارتش یونان به کل شروع به عقب نشینی کرد. ایرانی ها که اکنون تعدادشان حدود هفتصد نفر می شد، فریاد پیروزی سر دادند. اما گویی سوز و سرما این فریاد را در هوا گم می کرد. زمستان همچنان می غرید. برف، زمین را سپید پوش می کرد و سرما با تاریکی، خوش سخن می گفت. مصاحبت این دو، مرگ را به یاد می آورد. سرما و تاریکی.

اسکندر این بار دست به حيله زد. البته حضور یک خائن لیکيایی که پیش از این در خوزستان به خدمت پرداخته بود و ایران را به خوبی می شناخت، حيله ی او را کامل کرد. اسکندر تعدادی از افرادش را به کمک و راهنمایی فرد لیکيایی به قسمتی فرستاد که می توانستند از پشت سر به آریا برزین شبیخون بزنند. و خود به همراه تعدادی دیگر از رو به رو به سوی ایرانیان هجوم برد. آریا برزین از این ماجرا مطلع نبود. پس به جنگ با رو به رو پرداخت. در این هنگام متوجه شدند که تیرهایی از پشت سر بر سر ایرانیان فرو می افتد و تعداد زیادی را به کشتن می داد.

حادثه ای دلخراش در این لحظه رخ داد. آرتمبارس پیر که در عین کهولت سن با قدرت می جنگید، برای اینکه دشمن در دید او قرار گیرد کمی به جلو رفت تا از بالای صخره دشمن را هدف سنگ های بزرگ قرار دهد. اما زمستان مجالی به او نداد. پای او لغزید و از بالای صخره سقوط کرد. دل لئوناتوس لرزید. آریا برزین فریادی برآورد و در موجی از اشک و آه و خشم، سر برگرداند و در حالی که دندانهایش را محکم بر هم نهاده بود، فرمان حمله ی عمومی داد. همه ی ایرانیان که اکنون حدود پانصد نفر بودند به عقب خود برگشتند و هجوم به افرادی بردند که از پشت شبیخون زده بودند. ایرانیان اکنون دیگر در محاصره قرار داشتند. جنگ شدت یافته بود. آریا برزین و لئوناتوس در پیشاپیش ایرانیان روزنه ای را باز می کردند. همه را از دم تیغ می گذراندند. ایرانیان کشته می شدند. در گذر لحظه ها، نفس ها بود که قطع می شد. آریا برزین و لئوناتوس روزنه ای گشوده و به تلی رسیده و پناه گرفتند. اسکندر فرمان توقف جنگ داد. جنگ متوقف شد.

آریا برزین و لئوناتوس در گوشه ای که پناه گرفته بودند، نفس نفس زنان به هم می نگرستند و به روی هم لبخند می زدند. ساعت ها گذشت و خبری نشد.

ناگهان سواری به تاخت به سوی تل پیش آمد. آریا برزین برخاست و به سوی سوار پیش رفت. سوار دهنه ی اسب را کشید تا اسب بایستد. نگاهی به آریا برزین انداخت و گفت: پیغامی از سوی شاه شاهان، شاه پارس و یونان، شاه جهان، اسکندر برایتان دارم.

آریا برزین با لبخندی گفت: چه دزد بزرگی. این که گفتی القاب کوروش بود و شاهان ایرانی. آن پسرک حيله گر ستمگر را چه به این القاب. بگذریم. پیغامت را بازگو.

سوار: شاه شاهان، شاه ایران ...

آریا برزین: پیغامت را بازگو.

سوار: اسکندر از شما دعوت نموده تا به سپاه یونان در آید تا گزندی نبینید. عالیجناب لئونات نیز بخشوده شده اند و می توانند به یونانیان بپیوندند. جناب آریا برزین. پادشاه ما تنها برای ساختن این کشور به اینجا سفر نموده و از شما می خواهیم که به ما در این راه با عنوان سردار بزرگ اسکندر کمک کنید.

آریا برزین نگاهی به لئوناتوس کرد و از خجالت سر به زیر افکند. لحظه ای به همین منوال گذشت. آریا برزین سر بلند کرد و گفت: به اسکندر بگویید گمان نکند که شجاعت ما ایرانیان به لشکرمان وابسته است. ما اگر تنها هم باشیم تن به ذلت نخواهیم داد. پس من و لئونات به دفاع می پردازیم.

لئوناتوس: آری. ما آماده ی نبرد هستیم.

در این لحظه ناگهان سر و صدای مهیبی از لشکر یونانیان به پا خاست و سواری به تک به سوی تل به پیش آمد. سوار یونانی که پیغام آورده بود، ترسیده و گریخت. آریا برزین و لئوناتوس گمان کردند که اسکندر به تنهایی به جنگ آنان می آید. آریا برزین شمشیر از غلاف بیرون کشیده و به جلو رفت. سوار در جلوی آریا برزین ایستاد و دستمالی را که بر صورت انداخته بود بر کشید و آریا برزین و لئوناتوس شگفت زده شدند. پسری بود حدود چهارده ساله.

آریا برزین خیره مانده بود. زبان گشود و گفت: کیستی پسر؟

پسرک لبخندی زد و با این لبخند یاد و خاطره ای را در ذهن لئوناتوس زنده کرد.

پسرک: من استرا فرزند به تیس هستم.

چه شد؟ با این سخن اشک در چشمان آریا برزین و لئوناتوس جمع شد. آریا برزین جلو رفت و کمک کرد تا از اسب پایین بیاید. سپس هر دو به نوبت او را در آغوش گرفتند. لئوناتوس که شگفت زده شده بود گفت: چگونه سر از لشکریان یونان در آوردی؟

استرا که زیبایی کودکانه اش بسیار شیرین می نمود با شیرین زبانی خاصی لب به سخن گشود: پس از مرگ پدرم، پنهانی به اردوی اسکندر رفتم و چند سرباز را به هلاکت رساندم. لباس یونانی به بر کردم و خویش را هم چهر ایشان ساختم. در تمامی سفرهای اسکندر از غزه تا کنون همراهشان بوده ام و چه بسیار خدماتی که پنهانی به سرزمینم کردم. و اکنون نیز سه نفر را به هلاکت رساندم و تیغ در پای اسکندر فرو بردم و حال در بر شما دوستان پدرم هستم.

لئوناتوس: آفرین بر تو جوان! اما تو نباید بمانی. تو باید بروی و زنده بمانی و ذخیره ای باشی برای مقابله با این دشمنان خونریز.

آریا برزین: آری جوان! تو باید انتقام این خون های ریخته شده را بگیری.

استرا: پس انتقام پدرم چه می شود؟

آریا برزین: اگر پدرت هم زنده بود همین کار را می کرد.

استرا: اما من نیز می خواهم همراه شما در راه دفاع از میهنم بمیرم.

لئوناتوس: مرگ تو فایده ای برای ایران ندارد. تو باید بگریزی و در فرصت مناسب به انتقام برخیزی.

آریا برزین: آری فرزندی که اینک ما به سوی دشمن خواهیم تاخت.

آریا برزین استرا را از زمین بلند کرده و بر اسب نشاند و با دست ضربه ای به پشت اسب زده و اسب به تاخت از آنجا دور شد.

آریا برزین و لئوناتوس نگاهی به هم کرده و دست بر روی شانه ی هم به مهربانی فشردند. با هم به لشکر اسکندر نگریستند. شمشیر کشیده و به سوی فوج لشکریان یونانی پیش رفتند.

تصمیم الکساندر

هیجان خاصی وجود الکساندر را فرا گرفته بود. هجوم دو نفر به سوی سی هزار نفر. تجسم این هجوم او را به وجد آورده بود. چیزی بزرگ تر از این نمی توانست دیده باشد. دوباره متوجه دعوتنامه شد. با خودش اندیشید که چه باید بکند؟ آیا باید مانند همیشه سخنانی را به گوش مدعوین برساند که خوشایند آنان است تا مراسم به خوبی و خوشی به پایان می رسید؟ آیا برای خوش بودن جمعی، باید به دروغ متوسل می شد؟ یا این که حقیقتی را که می دانست بگوید؟ از طرف دیگر حضور میهمانان خارجی جنبه ای بین المللی به مراسم می بخشید و در واقع الکساندر باید در جایی سخن می راند که سخنانش را به تمام نقاط جهان ارسال می کرد. پس از لحظاتی تصمیمی گرفت که می توانست در دانش بشر در مورد تاریخ، تاثیر به سزایی داشته باشد.

« پایان کتاب اول »

دوستان عزیز این کتاب چاپ شده هست و فقط و فقط بنا به درخواست نویسنده و ناشر این کتاب داخل سایت قرار گرفت بی شک یکی از بهترین کتابای داخل سایت میتونه حساب شه پس حتما مطالعه فرمائید

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com